بعون صانع مکین و مکان و فضل خالق زمین و زمان نسخه

لیلی مجنون خسرو

در مطبع منشی نولکشور بطبع مزین مقبول اهل جهان شد

بسم الله الرحمن الرحیم

ای داده بدل خزینهٔ راز | عقل از تو شده خزینه پرداز
ای دیده گشای دوربینان | سرمایه ده درون نشینان

ای تو به همین صفت سزاوار | نام تو گره گشای هر کار
ای بنده نواز بندگی دوست | زان تو جهان نه مغز تا پوست

ای پیش ز دانش خردمند | فرمان تو نطق را زبان بند
ای سر تو بسته وهم را گوش | در معرفت تو عقل بیهوش

ای کرده ز گنج خانهٔ راز | بر آدمیان در سخن باز
ای بازکن در معانی | بر ما به کلید آسمانی

ای حکمت تو بامر مطلق | عالم ز دو حرف کرده مشتق
ای قدرت تو پدیده هستی | از نیست پدید کرده هستی

ای جلوه ده بهار خندان | بینا کن چشم هوشمندان
ای صانع جسم و خالق روح | مرهم نه سینه‌های مجروح

ای جان سپید فکندهٔ تو | هر کس که بجز تو بندهٔ تو
ای چار بساط و هفت پرده | بر هفت عروس نقش کرده

ای نور ده چراغ عالم | مردم کن آدمی و آدم
عالم ز تو شد بحکمت آباد | حکمت ز تو یافت آدمیزاد

هست از تو شده جهان فانی | در نیست کنیش هم توانی
در کار تو آسمان ز بونی | در کلک تو کن کاف و نونی

کو بین که از صفت برون نیست | بالا و فرودش کاف و نون نیست
تقدیر تو چرخ زرین کرد | جز تو که تواند اینچنین کرد

دعوی گری سپهر پرپیچ | در محکمهٔ قضای تو هیچ
کرده قلم تو حرف رانی | در نسخهٔ مرگ و زندگانی

حرف تو بنا نهاد الهی | بیرون ز سپیدی و سیاهی
اندیشه هر بلندی و پست | نگذشته هنوز دامنت نسبت

گر دست منت رسد بدامن | بس فرق چه باشد از تو تا من
هرچه از تو گمان برم همه نی | آن صد وهم و تو زان برون

با حکم تو گاه کارسازی
منصوبه عقل حیله بازی
زین عقل اگر شناخت نتوان
زین پیش چه شناخت نتوان
زینسان که کمند ماست کوتاه
بر کنگره ات که برد راه
پس در ره تو نه غیر موشی
بیهوده بود سخن فروشی
آن به که رهیم سر خرد را
اقرار کنیم عجز خود را
با تو نه سخن فسیح سازیم
نادانی خود شفیع سازیم
داننده توئی هرچه پیداست
سازنده توئی هرچه پیداست
از بود و نبود آنچه بود دارد
از نور تو هم وجود دارد
وانچه از عدمست نام و اثر
از حکمت تست مانده پا جز
بود همه گشت از تو موجود
حکم تو روان به بود و نابود
چون حکم تو گردد آشکارا
کس را بچرا و چون چه یارا
باریکی حکمتت چه داند
گر کان کن تو نکته راند
هر ذره که در هواش تابیست
از صنع تو در روی آفتابیست
از امر تو شد کفایت اندوز
منشور شب و جریدهٔ روز
وز تربیت تو یافت ایام
پیرایه صبح و زیور شام
از صنع تو گشت گوهرین چهر
یاقوت و مه و زبرجد و مهر
کردی بازل تمام کاری
کز هیچ کست نبود یاری
عاجز نه ز اساس هر ساز
با یار طلب کنی و انباز
شرکت بزد بملک راهی
خاصه که بملک چون تو شاهی
قادر توئی آن دگر چه باشد
منعم توئی آن دگر که باشد
خیر تو که مهد جیب امید
در دیدهٔ مفلسان جاوید
کاری که خرد صلاح آن جست
موقوف بکارسازی تست
قفل همه را کلید بر تو
پنهان همه را پدید بر تو
لطف تو انیس مستمندان
قهر تو هلاک زورمندان
گر لطف کنی وگر کنی قهر
در هر دو بود ز رحمتت بهر
ای خاک بران سری که ز اخلاص
بر خاک عبادتت نشد خاص
همواره در تو جای من باد
توفیق تو رهنمای من باد

در مناجات باری تعالی

ای عذرپذیر عذرخواهان
عفو تو شفیع پرگناهان
خسرو که کمینه بندهٔ تست
در هرچه فتد فگندهٔ تست
آنرا که تو افگنی بهر زیست
برداشتنش بیازوی کیست
هم رحمت تو بود که پیوست
افگندهٔ خویش را دهد دست
دستی که فتاد نفس خود رای
در سطح سبیل بی سروپای
بردار ز خاک ره که پستم
از دست رها مکن که مستم
هرچند تن گناه پرورد
در حضرت قرب نیست در خورد
با اینهمه گر پذیری این خاک
نقصان چه رسد بعالم پاک
نزدیک خودم ده آنچنان نور
کز خود ابدالابد شوم دور
از یاد خودم کن آنچنان شاد
کز هستی خود نیایدم یاد

این داده نگاهدار با من   تا داده نثار کن برای من
آن بخش که از توام وه باد   وان ده که به راه تو توان داد
گر زر کنی از نفس و با هم   بگشای به شکر آن زبانم
شکر تو که بهر کام شوری است   مفتاح خزینه‌های روزی است
تا جان بودم امیدوارم   گر شکر تو دل تهی ندارم
خواهم بستایش تو بودن   من خود چه توانمت ستودن
هم تو دل پاک ده زبان هم   در مدحت خویش بلکه جان هم
تا گوید ذکر تو به تمییز   تنها نه زبان که جان و تن نیز
بی گزند بهیچ سانم   آن جان که بخویش زنده مانم
جانیم ده از خزینهٔ پیش   کم زنده کند تو نه از خویش
آن چشم دهم که پیش بیند   عفو تو و جرم خویش بیند
آن پرده کشا که بار یابم   در پردهٔ صلاح کار یابم
توفیق دهم و لیک بکاری   کز فضل تو باشدم شماری
دل شاد کن از امید خویشم   نومید برون مران ز پیشم
پیداست که نیست از همه هست   تقدیم بجز امید در دست
افلاس ببین و از سر جود   بگشای خزینه‌های مقصود
گیرم که نیم بلطف درخور   آخر نه که بنده‌ام برین در
گر رحمت تست بر نکوئیست   رحمت کن بندگان بد کیست
چون زان توئیم پاک و ناپاک   هم تو بکرم نگر درین خاک
آخر نه گلم سرشتهٔ تست   نیک و بد من نوشتهٔ تست
چون من رقم از تو می‌پذیرم   گر نامه سیه بود مگیرم
جرمم منگر که چاره سازی   طاعت مطلب که بی‌نیازی
گر عون تو رحمتی نه ریزد   از طاعت چون منی چه خیزد
از رحمت خویش کن درم باز   بی آنکه ز کرده پرسیم باز
فردا که ز بنده راز پرسی   تا کرده و کرده باز پرسی
چون میدانی بکار مستم   شرمنده مکن که بار خستم
در صدر نعیم ده نشستم   منشور نجات ده بدستم
عفو تو که مشعلیست پرنور   از ظلمت راه من بکن دور
روشن کن از آن نمط رهم را   کاری بسحر شبانگهم را
خاک تن من درین شب داج   از رحمت خود رسان بمعراج
زانگونه بخویش ده پناهم   کز گنج تو خواهم آنچه خواهم
زینسان که امیدوارم از تو   خواهش بجز این ندارم از تو
کآندم که دمم ز تن برآید   با نام تو جان من برآید
در حجلهٔ قدس بخش جایم   تا با تو بجانب تو آیم
آن راه نمای بی‌نشانی   کاندر تو رسم و گر تو دانی
در رفعت حضرت مقدس   پیغمبر پاک رهبر ما بس

در نعت سید المرسلین صلی الله علیه وسلم

شاه رسل و شفیع مرسل   خورشید نشین و نور اول
هم نور ده چراغ بینش   هم چشم و چراغ آفرینش
شاهنشه تخت آسمانی   خوانندهٔ تختهٔ نهانی
سلطان ممالک رسالت   طغرای صحیفهٔ جلالت
مجموعه کشای پردهٔ غیب   آینهٔ لاریب

سرکوب مخالفان ابتر　　تن پوش برهنگان محشر
گنجینهٔ کیمیای عالم　　پیش از همه پیشوای عالم
در مکتب کاف و نون شب و روز　　زو جمله رسل دو حرفی آموز
یاسین ز نیاتش در نشانده　　طاهاش و ان یکاد خوانده
نون والقلمش به حق تعالی　　چتر زبر ستون والا
بر میم شود بچرخ و نون هم　　یعنی که ز بحر حسن او نم
کلک از صفتش زبان بریده　　نه بحر ز کلک او چکیده
تاجش بسر پادشاهی　　توقیع سپیدی و سیاهی
جاروب زنان بارگاهش　　از پیر فرشته رفته راهش
شمشیر سیاستش سرانداز　　شمشیر زبانش گوهر انداز
شیر علمش به دو کون بازخورده　　هر دو بده تیغ ضبط کرده
لشکر کش آسمان علامش　　تعویذ کلاه کرده نامش
خورشید به نیلگون عماری　　دربان درش به پرده داری
ذیل کنفش ز فتنه ها دور　　خاک قدمش بدیده با نور
بسته کمر آسمان بکارش　　انجم همه چاوشان بارش
بر کنگره کشید فتراک　　کانجا نرسد کمند ادراک

در طیران سیمرغ قاف قرآن سوی سواد ما زاغ با طاوس سدره منتهی علیها

فرخنده شبی که آن جهانگیر　　از نطع زمین شد آسمان گیر
برخاست ز خوابگاه این پیر　　در سم قدر چرخ شد سبک سیر
از سدره رسید مرغ والا　　خواندش بنوید حق تعالی
آورده جنیبت فلک گام　　فردوس نورد و فرقد آشام
داد از نمط جنیبه واری　　شد راکب نیشهسواری
آن شاه سوار آسمان گرد　　آهنگ بگشت آسمان کرد
اول بسرای ام هانی　　شد محرم قبله یمانی
پس او ز ابرو مقوس　　محراب بقبلهٔ مقدس
در قبله شد و نشسته بده　　تحریمه بقبله بسته
برداشت ازین خرابه محمل　　در منزل ماه کرده منزل
زانجا بطریق تاجداری　　بنشست بدومین عماری
زانجا بسر بلندی بخت　　شد تخت نشین دومین تخت
زانجا که رسید بر چهارم　　شد خواجهٔ آن خجسته طارم
زانجا چو ز برکشید رایت　　شد والی پنجمین ولایت
زانجا چو بلند بارگه گشت　　شهباز ششم شکارگه گشت
زانجا چو نمود بیشه مهد　　شد مهدی خاص هفتمین مهد
زانجا چو شد آن طرف روانه　　شد خازن هشتمین خزانه
زانجا بپرید بر نهم بام　　وازاد شد از شکنجه دام
بازار جهت گذاشت بر جای　　بنهاد به نطع بی جهت پای
سر زا منو کائنات بر کرد　　ملک ازل و ابد نظر کرد
بست از دو دو العالمین　　شد بسته غرض بقاب قوسین
دیدانچه عبادتش نسنجد　　در حوصلهٔ خرد نگنجد

کرواز کف غیب شربتی نوش — کز هستی خود شدش فراموش
ایزد بکمال مهربانی — داوش بکمال هرچه دانی

بنواخت بعزت سلامش — بسپرد ودیعت کلامش
مقصود دو کون در تنش بخشید — گنج دو جهان بدامنش بخشید

با بخشش پاک بندهٔ پاک — آمد سوی بندخانهٔ خاک
آورد ز حضرت خداوند — منشور نجات عاصیی چند

پس داد بهر چهار یارے — ز آورد خویش یادگارے
یاران که ستوده حال بودند — منعم هم ازان نوال بودند

بودند همه ز سینه پر — جوئی هم ازان محیط پر در
بو بکر بغار هم قدم بود — فاروق بعدل محترم بود

وان حرف کش جریده پرداز — با خازن علم بود همراز
هر چار چو هشت باغ بودند — پروانهٔ یک چراغ بودند

زین چار ستون فسحت آرام — چون دین مر ایشان شد تمام
امید که این خجسته بنیاد — تا روز ابد بماند آباد

جانم که چنین حصار دارد — بیگانه درو چه کار دارد
یا رب که سرش بر آسمان باد — وز رخنهٔ دیو ولیان باد

خسرو ز چنین اساس محکم — چون معتکفان کعبه بی غم
چون گوهر مدح خواجه سفتم — از غیب شنیدم انچه گفتم

اکنون تو در می و ربعانے — زیرم بسپهر جمشید ثانی

فی مدح شیخ الاسلام نظام الدین محمد

قطب زمن و پناه ایمان — سرحلقهٔ جمله کریمان
در شرع نظام دین احمد — یعنی که نظام دین محمد

در حجرهٔ فقیر پادشاهی — در عالم جان جهان پناهی
بر همه ز گلیم برده رایت — سلطان ممالک ولایت

شاهنشه بی سریر بی تاج — شاهانش بخاک پای محتاج
بر خاک ز رحمت آسمانے — بر چرخ ز دولت آستانے

در پردهٔ غیب محرم راز — وز راز سپهر کیسه پرداز
در عالم وحدت ایستاده — بر هر دو جهان قدم نهاده

از خواب جگی آستین کشیده — در پایهٔ بندگی رسیده
بینان تر جمله پاک بینان — بیدارترین شب نشینان

هر شب که رود برین کهن بام — بر فرق فرشتگان نهد گام
در پیش روند جمله مشتاق — گویند بعرش کم علی الساق

مسند ز سپهر برترش باد — خسرو چو پیاده چاکرش باد

در مدح سلطان علاء الدین محمد شاه

ای بخت نهفته پیش پرده بردار — تاراج خویش در نظر دار
شاهی بما که تو چه چیزے — کاندر همه جا چنین عزیزے

نی مردم و نی فرشته نامے — دیو تو فرشته گرامے
دولت که چنین بزرگوار است — پیش تو کمینه پیشکار است

هر پایه که در جهان توان بست — موقوف بکارسازی تست
این تا چه تو بنده درین خاک — کین مرتبه داد ایزد پاک

تا آنکه به جنگی زبانها — بود از تو صلاح خانمانها
لیک آمد [illegible] زیر [illegible] — [illegible] شد از [illegible] آهن

تابنده بود بسجده تسلیم   در خدمت شاه هفت اقلیم

شاهی که بنصرت خدایی   ختم است بر او جهان کشایی

سلطان جهان علای دنیا   سرمایه ده سرای دنیا

چون سعد فلک سعادت افزود   یعنی که محمد ابن مسعود

ختم الخلفا وزین کمین طاس   زادم شده نی ز آل عباس

سینه صدف دُر الٰهی   سنگش محک عیار شاهی

ملکش که بچار حد آباد   با سبع سداد و بسته بنیاد

دولت جرس در آستانش   گردون صفتی ز آستانش

رمحش بسپهر سرفرازے   قادر کشی و زبون نوازی

فرمانش زمانه را زبون گیر   سهمش بدل زبون کشان تیر

خلقی بحمایتش زن و مرد   از ظل خدای سایه پرورد

بر شش جهت جهان مقامش   وز حد جهت گذشته نامش

مصباح کواکب اختر او   معراج ستاره بر در او

شیران سپاه بارگاهش   بر بام فلک کشاده راهش

اندیشه گم اندرون صبر رایش   زاندیشه برون قیاس قدرش

در داشتن جهان همه گاه   بازوش دراز و دست کوتاه

زانکه که فکنده نطع شاهان   بنشسته بعذر داد خواهان

گر روی ترش کند به بندی   دندان فلک فتد بکندی

هر پیچ عدو که هست در دهر   بر کنده همه بصرصر قهر

تا صرصر او خس از زمین رفت   هر فتنه که بود در جهان خفت

آهو بزمانش بی تظلم   پستانی شیرخوار دار ستم

پیلان درش به پیش بینی   رفته ره مورچه به بینی

میزان عطا گرفته زر چنگ   زر داده بخاک چرخ را سنگ

بذلش که درون جهان نگنجد   در حوصله گمان نگنجد

زان لطف که دست یاوه کرد   بر خلق ز دست سایه کرده

دستش همه جود مغرب تا شرق   ذاتش همه لطف پای تا فرق

آفاق بخواجه جلالش   مهمان و ظلیفه نوالش

پیمانه و دست پر زر کرد   پیمانه خصم نیشتر کرد

با دیست حشمتش روانه   گردی بود ابلق زمانه

چون کوکبه سپهر آراست   تکبیر زند ستاره برخاست

چترش سلب سیاه بر دوش   زو هفت خلیفه جامه پوش

شبگون علمش چو لیلة القدر   از چتر سپیده یافته بدر

مه کوست بر آسمان چشم و ار   در داخل دولتش علم دار

کوسش زده بانگ بر ثریا   لرزان شده آسمان چو دریا

دین را علمش همای خواب   محرابی او بنای محراب

آنرا کش به تیغ خونی   رحمت کندش که زبونی

خصم از همه در خور دو نیم است   شمشیر سیاستش رحیم است

از تیغ چو آب قطره پاک   بنشاند غبار عالم خاک

تیغش چو ز من ز خون دلم   بس جان که بمشت او خرید

دریای از کف چو تیغش   دوزخ شرری ز نار تیغش

بادا بنشاط جاودانه / در سایه تیغ او زمانه

حکایت زمین بوس حضرت اعلی

ای روی تو آفتاب جاوید / وی رای تو شب چراغ خورشید
بر فرق تو چتر پادشاهی / همسایه سایهٔ الهی

بازوی تو تخت جم گرفته / ملک عرب و عجم گرفته
خاک در تو بروشنائی / معروف بشغل توتیائی

عهد تو بدل بزرگ سالان / چون عید بطبع خرد سالان
نام تو کلید تنگ حال / پیچ تو فسون جذبه مال

در مشت تو جمله نقد هستی / احسنت زهی فراخ دستی
ابری که جهان فراخ دستست / با مکرمت تو تنگ دستست

دستت بکرم مهمان روزی / عالم بتو میهمان روزی
هر تعبیهٔ تو در زمانه / منصوبه گشای جاودانه

رمزی ز تو شد به بخشش گنج / تضعیف محاسبان شطرنج
نزد خرد نهایت اندیش / زان بیشتری که گویمت بیش

من مدحت تو که بیش خوانم / کی قیمت بیت خویش خوانم
آن نادره کش بها نباشد / تقیمت کمتش روا نباشد

پیداست که قیمت معانی / دانسته نشد ز کاردانی
لیک انکه کرم تو گنج دیدن / فردیست برای گنج دیدن

این زر که بنظم نیک بستست / احسان تو صرف زرگرستست
من صنعت سهل کار بندم / شه توده ز زر دو بلبندم

فردش چو چنین بلند باشد / هنگامه بهاش چند باشد
چون من سخن برنج بردن / خرسنده‌ام ز گنج بردن

این گنج دو چار گنج دیگر / کاراسته شد ز پنج دیگر
سنجم ز درون حکمت آگاه / از بهر خزینه خانهٔ شاه

تا بو که مرا بدانش و داد / گه گه بضمیر شه دهد یاد
امید که این متاع اخلاص / گردد بقبول بندگی خاص

ایزد بدل تو جاودانش / مقبولی خود عطا دهادش
بادش بمقام ارجمندی / از سکهٔ نام تو بلندی

از نام تو او خجسته رو باد / وین بنده خجسته نام از و باد

در سبب نظم این کتاب

چون من بدو نامه پیش پیش / راندم قلمی ز نکته خویش
از روح قدس شنیدم آواز / کی کرده لب تو گوش من باز

نی این قسم خیال کردی / بل جادوی حلال کردی
آن به که کنون درین تفکر / کاهل نشوی بسفتن در

آن کو بهنر شد طلبکار / چون بی هنران بود تفاخر
اسپی که بجنبانه خانه گردد / مستوجب تازیانه گردد

آن خواجه که کاهلیست خویش / کاهل تر از وست آرزویش
جان کن که غرض سخن بیابی / کان کن که گهر بسنگ یابی

تا چه نکشد کسی و بد هم / تا ره نروندگی شود کم
لیکن بکمن آن قفس کرم خام / کز نامه بد بوسه نکونام

بکشاید طلسم بغیه تاوان / نقد اندک دو جاشتم فراوان
ن . . . / . . . ن دو قرابه آب خوردن

خواهی که به امهات کشاید / خرسند مشو بهر چه زاید
زاندیشه دقیقه لغز خیزد / وز بیخ تن آرد مغز خیزد

پالایش قند بیش بیش / رخسار نبات را صفا بیش
کان کن که گرفت تیشه در چنگ / خشنود چگونه گردد از سنگ

هر گه که علم شدی بکاری / در غایت آن بکوش باری
از اندک خوب شو فسانه / نی از حشوات بی کرانه

یک دانه نار پخته در کام / بهتر ز هزار آسبی خام
یک شاخ که میوه دهد سر / بهتر ز هزار باغ بی بر

یک بلبل خوشنوای دلکش / بهتر ز دو صد کلاغ ناخوش
یک صفحه پر از خلاصه شوق / بهتر ز دو صد کتاب بی ذوق

دفتر چه کنی چو نظم تر نیست / در صد صدف تو یک گهر نیست
چون مردم دیده چشم بد دور / یک خال سیه ترا پر نور

نی چون حبشی که از تباهی / نور سیه و عالمی سیاهی
آن به که چو نکته سگالی / حرفی نبود ز نکته خالی

یک زهره ز دفتر منقش / چون خنده زنگی است ناخوش
چون صبح نخست عنبر و عشرت / آن خنده که میزند درو خست

آنکش نمک سیاه باید / در سنگ سیه چه دست یابد
تا شربت صاف در قدح هست / در سر که چرا زند کسی دست

آنکس که رقاق میده یابد / از بهر سبوس کی شتابد
بدگو که فراخ گوی باشد / نز و نامه سیاه روی باشد

چون گفت لطیف و خوش بره / گویند که هر چه کم بود به
ناخوش سخنی که بیش گوید / هر و آنچه بهایش بیش جوید

بوقی ز پس آنکه ساز گیرد / وانگاه نوا دراز گیرد
بی نکته قلم زدن بپا پی / بر گردن یاد باشد از پی

هر کلک تهی که در صریر است / مزمار منشیان پیر است
پر مغز بود خدنگ دلخواه / با شوره بود همه سته گاه

نظمی که نه در خور بلند است / بگذار ز نخ که ریشخند است
بی مایه تجارت ایچ کاره است / بی رشته تنیدن این چه کار است

ور تو هوس گزاف داری / می لاف که جای لاف داری
بی بهره که کار کرد نش سست خوست / بیکارتر چو مردمان اوست

گر بانگ را چو گز کنی پای / گز گر خورد و گریزد از جای
سنجیدن سایه در ترازو / بیکارتر از دست و بازو

دریا چو بکوزه کم کند کس / در کوزه کنیش بس کند بس
آن دیو بود که چاره نا چار / کاری طلبد ز بهره کار

حکایت

گویند دو دیو با سلیمان / بستند ز بهر کار پیمان

بردند براوج بارگاهی / روزی بکردند کار ماهی
چون در عمل گر نشد دست / کردند همه کشیده راست

فرمان ده کار کاروان بود / بر مردم دو دیو کامران بود
چون دید که دو بند آزار / از بیکاری چو مردم از کار

چندانکه ز حسد سپهر گردون   تا هون شود آب تا هامون
دیوان سخنان دراز کاری   ماند ز دراز روزگاری
تا بود حیات سی فشرده   واخر مهمان فشار مرده
بی رنج تن عقوبت الغنج   رنجیده شود چو نازک از رنج
مقصودم ازین حکایت آنست   کاندیشه بی غرض زیانست
تا گفته به آنچه کس نگوید   تا گشته به آنچه بر نروید
گوید سخنی ستوده حالیست   بسیار سخنوری ملالیست
لیک از سخنی ست لوح پرور   میگوی که هم ببینش بهتر
زرکش زپی ست عزت خویش   هر چند که پیش عزتش بیش
آن تحفه که عز نقش غیبست   بیشی و کمی درو چه عیبست
خوبی سبب قبول عامست   پیرایه نام صرف عامست
کاغذ که بود سپید چون گل   بهتر ز سواد بی تامل
زینسان که ترا سخن بلندست   خاموشی تو نه دلپسندست
کالا ز خزینه بر به بازار   تا تنگ شود ره خریدار
در گوش من از سپهر نیلی   آمد چو ندای جبرئیلی
خوش خوش بتوکل خداوند   دریای گهر کشادم از بند
هان ای شنونده خبردار   کردم خبرت بیا و بردار
آن موج ز نم کنون که از دُر   گرد و همه دامن جهان پر
نقشی که بنامه نخست بست   هر چند نگر به یک درست ست
من نیز چنانکه خواندم این حرف   اینجا همه کرد خواهمش صرف
تا سرخوش جام اولین است   گردد بشراب دومین مست
چون ساقی پیش صاف را برد   حیلم نکند کسی بدین درد
یارب چو تمام گردد این ماه   در روی منه ز خسوف را راه
بیزد چو دقیقه را هنر بیز   از چاشنی خودش نمک ریز
زانگونه کنش ببینها خاص   کش در دل جان نشیند اخلاص
وانچه از رقمم گناه بینی   کز وی قلم سیاه بینی
امید که گاه نا امیدی   بخشی بسپیدی ام سپیدی
چون یافت دل این امیدواری   ای خامه بیا ز ناچه داری

در نصیحت فرزند گوید

ای چارده ماه زرکانی   هم خضر و هم آب زندگانی
اکنون که نداری از خرد ساز   می پرورت زمانه در ناز
امید که چون شوی خردمند   خالی نکنی درون ازین پند
از چارده بگذرد چو سالت   گردد مه چارده جمالت
بر کنه تعقل ست سائی   از گنج هنر گره کشائی
در جستن خود خرد شوی راست   دانی چه خوشی ز جانب راست
دانسته شوی بکار دانی   بر سر صحیفه معانی
خواهی که دولت بتابد از نور   اندیشه مکن ز وال دور
پیوند هنر طلب چو مردان   وز بی هنران عنان بگردان
خضر از پی آن نهادست نام   کت عمر آید بود سرانجام
لیکن هنر است حیات جاوید   تا سر نکنی بماه و خورشید
دانه است بر اوج آسمان   ام
تن خویشتن نهد سنج

خواهی ظلمت بحرف ساید بی دود چراغ راست ناید
گردن نکنی بسهل خرسند نقدی به ازان که شاید از بند
تاک از پس غوره میدهد مل شاخ از پی سبزه میدهد گل
کانی که کنی ز سنگ گوهر سنگت دهد اول آنگهی زر
چون باز کنی ز نیشکر بند خس در دهن آید آنگهی قند
آن غیبت نشان علم والا کز خلق بری بحیله کالا
علم آن باشد که ره کنی پاک نی زرق مزوران چالاک
آن تخته درست کن بتکرار کاگه شوی از نهایت کار
چون من نشوی که هر زمانی سازم بدروغ داستانی
آن به که بجهد کم بپیچی زین نامه هیچ نامه پیچی
من کین قسم از هنر گرفتم زین کشته مگر چه بر گرفتم
تا تو چه کنی سپید راندود زان قلب نی چه باشدت سود
در دل کندت هنر فزائی پیشه نکنی ثنا سرائی
کز مدح چو در طمع کشید پای در صف سران نباشدت جای
چون زین فن ار نشوی شکیبا میگوی سخن ولیک زیبا
از کارگهی که سر بزن لاف خس پاره مکن چو بوریا باف
حرفی که از او دلی گشاید از هر قلمی برون نیاید
زیبا نه هر زبان تواند گفت یاقوت بخار چون توان سفت
در بر دهدت درخت قندت وآوازه چو من شود بلندت
زان میوه که افتدت بدامان تنها نخوری چو ناتمامان
چون آمدگی کیست گر سفت بدهی ندهی بخواهدت رفت
باری کم ازان که از تو چندی آسوده شود نیازمندی
چون مرد بگرد مردمی گرد نی همچو بخیل ناجوانمرد
سرمایهٔ مردمی مکن گم کز مردمیست نور مردم
گرچه زرت از عدد نبود بیش درویش نواز باش و درویش
صد سر برد آسمان به شمشیر تا یک شکم از الف کند سیر
موران که به زیر پای دوانند یک جو به هزار جان ستانند
نقدی که ز پیش بین بدادست بی رنج دهی نگر که چندست
خواهی که بهتری ز نی چنگ در دیدهٔ کهتران مکن تنگ
سنجیده دهد چو ابر باران رنجیده شوند دانه خواران
آنکس که دهد فقیر را گنج بهتر ز محاسب درم سنج
مستی چو کرم کند جمال است در باده نمک زنی حلال است
گر بر تو زند فقیر جانباز در پیش خود از درم سپر ساز
کانرا که بکینه نیست چیزی خود را کشد از پی پشیزی
در شعبده مرد خنجر آشام از بهای خویش میخورد شام
نادانش که نیست با خرد خویش باز و ز پی شکم کند ریش
آن کز تن خود جدا کند پوست او با دگری کجا شود دوست
تا پاس نهی بدست یاری از دوست مخواه دوستداری
بیداری پاسبان به مزد گنجینه برد بشرکت دزد
یاری که بجان نیاز مایی در کار خودش بده روایی

کاموخته شد چو خسرو با سیم
در خود به غلط نبود بالند
رانی ز قلم هر چه چو سرے
در هر چه ترا شمار باشد
گر بنشانی ور خستی از خار
آزار مجو چو سینه سوزے
آتش که نظالم گشت خویش
آزار کسی طلب همیشه
گر دست رسد به بدقفاے
بر خویشتن آنکه او به بخشود
مستی که ز چه چید بهارے
آنرا که سزای تیغ باشد
در جنبش فتنه جا نگهدار
بازی چو کلنگ دار بر جاے
با همه دران بیچاره خیزند
افتاد چو کار با گرانان
بینائی عقل پیش میدار
منگر ز جهان فریب تا کے
ایمن منشین به عالم خس
مغرور مشو به ملک مایے
آن به که به کم کسی کم است تابے

کالای بزرگ را بود بیم
ور نیست سیاق افتدت راه
از آب سیه سفید رو کے
آن کن که صلاح کار باشد
آن خار نشان که گل دهد بار
کازرده شوی تو نیز روزے
سیری نبود ز هیچ رویش
کاندر دل خلق کرد پیشه
رحمت نکنی به هیچ جاے
بخشودن او خرد نفرمود
آن به که رسن بدو نبازے
رحمت کنیش دریغ باشد
بر خار چه جرم پا نگهدار
پاس سر خویشتن به یک پاے
از شیر بپای پس گریزند
با صرفه زنند کار دانان
بینا شو و پاس خویش میدار
کاندر پس آن بود بلایے
گرد هنر است بی بلا کس
کان نیست مگر کهن سرایے
گر تنگ ...

کودک ز ورم شود گره گیر
یا آنکه شوی وزیر کشور
تا بر سر شغل و کام باشی
نیکی کن و گر بدی سگالے
نشتر که ز زخم خون فشان است
ناخن که سر خراشش دارد
شمشیر که کار اوست آزار
تا کس که خراش خون فشان کرد
رندی که خورد به آرزو مشت
تا داشت که تن نبر کند ریش
کوری که رود به گشت گلزار
تا آنکه بود جهان پر از دوست
گر بنوازی به سر فرازے
شد چهره چو دشمن ستمگار
مرغی که پلید بحلقه دام
هر دم چو دهد عنان لغزش
شب کور بود عسس چو در کوی
چون خنده کند به پرده در برق
گنجد که ز کام آسیا جست
مال ارچه گشاد کار از انست

پر از رقم سیاه تحریر
دزدی باشی کلاه بر سر
میکوش که نیکنام باشی
از حسن نیت مباش خالے
از بهر صلاح ناتوانست
بر بند سرش چو سر بر آرد
باشد به نیام زان نگونسار
باید آن کن که با کسان کرد
در حال بهشت باید انگشت
وانکه بدیش تا بر دیش
نان تا نکشی گرش خلد خار
ایمن منشین که خصم در پوست
با تیهو و کبک تجره بازے
از وی نرهی مگر به هیجا
اندر خفه جان دهد سر انجام
از باد بگردد آسیا سنگ
از درد خورد طپانچه بر روے
شمشیر زند به شعله برق
هم در لگد چوار شد بیست
تشویش دل هلاک جانست
...ت نبود و هیچ روی

چون قافله در گریز باشد / خوانش همه خیز خیز باشد
خواهی که نگردی آرزومند / سیماش همه چه هست خرسند

پویان حریص وی زر وسیست / خرسندی دل صلاح مردست
مردم چو ز زر عنان بتابد / همت شرف کمال یابد

این سرخ گلی که خون فشانست / سر ضیمش ز خون سرکشانست
ایمن بود از شکنجه درویش / ز زهر چه که بیشتر بلا بیش

گشتی چو سپهروی کله دار / شو ساخته خدنگ خونخوار
ور نیز شوی وزیر مقبل / از خامه زبان مباش غافل

ناوک زنی و زره کشائی / ترکانه ز مو گره کشائی
مردانه که کار مرد ورزد / آن به که ز بیم جان بلرزد

گیرم ز عهد و عنان بتابد / از مرگ کجا خلاص یابد
از بیش بلاست گرم خیزی / مردن بقفاست چون گریزی

کاری نظرست پیش و پس دین / نتوان بقفای خویش دیدن
بیرون ز اجل چو نیست کاری / تا نیست اجل بکوش باری

چون از دگری کسی شود خوار / گو از سر خون خویش برخاست
مردانه که جان خود سپارد / بر جان کسان چه جهت آرد

تا دل بقرار خویش باشد / شمشیر بکار خویش باشد
دل را چو شود خزینه تاراج / دشمن بسلاح نیست محتاج

بی دهشت اگر برزم رانی / هم باز رهی و هم رهانی
ور باز و دل ابله شد ز سستی / هم سر بفکنی و هم رخت

آنکش دل و ضمیر باشد / پیلش بنظر حقیر باشد
یا آنکه دلش هراس پیشه است / شیر ضدش چو شیر بیشه است

لیکن سگی بکن چنان هم / کت دل برود ز دست و جان هم
در حمله مشو مباز زیر خام / هنجار ببین و پیش نه گام

پائی که کند فراخ گامی / از پاچه ریزدش سلامی
ور تو بغزا شوی به آهنگ / با سهل خصومتان مکن جنگ

لشکر نه همه دلیر باشد / در دشت شغال و شیر باشد
گر خر بوحل فرو نماند / قدر تگ توسنان که داند

گر شب نبود سیاه و دیجور / در خانه چراغ کی دهد نور
ور با تو عدو زبان کند تیز / چون مایه کار هست مگریز

بر پیر هنر انست جور بیداد / کس را نبود ز بی هنر یاد
چون پخت کلال خاک باشد / از نقب زدنش چه باک باشد

گر دیده ظاهرت بود باز / در عیب کسان نظر میانداز
ور یابی بیسنش یقینی / آن به که بسوی خدای بینی

بین مه هر چه رایت آسود / آن کن که بود خدای خشنود
دوزخ مطلب چو کنده زشت است / کانش بود اول آخر انگشت

بفروز چراغ پارسائی / کور است سری بروشنائی
خواهی که رسی بچرخ گردان / مگذار عنان نیک مردان

ما دولتان نشنو که خاری / در صحبت [illegible] شو مهاری
گه چه [illegible] کند [illegible] / [illegible]

شمعی که بود ز روشنی دور — ندهد بچراغ دیگران نور — دولت نه بهان بود که بخشند — فلسی دو سه را شوی خداوند
مردانه جهان چو در پذیری — مردازکشی بود نه میری — دولت بود آنکه دل فروزی — وز ترک عمل کلاه دوزی
بر دامن نیستی زنی دست — تا مست شوی بعالم هست — گر فقر بساخت یار یابی — در حجله قدس بار یابی
ور مطلبی ازانچه دوری — هم فقر بود ولی ضروری — دانی که بخاطر هوسناک — هر کس نرسد بعالم پاک
گر داعیه رسد آنی — تو خود بخدا اگر نخواهی — وز غیب دری دگر گشاید — اندر نه بست چهره نماید
با این همه هم ز جست و جوئی — کاهل نشوی بهیچ روئی — خواهی شرف بزرگواری — سر کوش بهمتی که داری
کان تن که بهمتی سرشته است — مردم نگری ولی فرشته است — مفلس که دلش بسر فراز است — سلطان شد نش کمینه باز است
گویند که در عرب جوانی — بود ذره بست ز نسبت جوانی

حکایت شبان

بخشش چو باوج مهر داشت — همت بفلک برابر داشت — زان پیشه که اصل کار بودش — اقبال رهی دگر نمودش
زان شیر ولی که داشت با چرخ — آلوده نشد بچرب بیشش — رفتی پدرش چو مستمندان — دنبال چرای گوسفندان
او سبق امید کرده بر کار — ور در سر او ادب شدی تنگ بار — چون حرف قلم درست کرد — دامن ابجد ... بست
تا یافت ازان هنر سیستی — در هر دو هنر تمام دستی — روزی پدرش بپرده گفت — کای جان تو گشته با خرد جفت
نو رسته چو شکوفه جوانی — از جفت گیر نیست دانی — گر فربائی زهمسر پند — جو نیم بتی سیرا پیوند
گفتا که چو کرد نیست کاری — جفت از نسب خلیفه باری — گفتش پدر ای سلیم خود رای — زاندازه خود برون منه پای
گیرم که دهند آنچه دل خواست — بنگر که کار چون نشود راست — نقد هنری و سواریت کو — واسباب عروس واریت کو
آورد جوان دولت اندیش — شمشیر و قلم نهاد در پیش — گفت از سببی دگر ندارم — این هر دو نه بس که کارگارم
آن کین دو هنر بدست دارم — شک نیست که هر چه هست دارم — افگنده چو همت بلندم — بر کنگره سپهر کمندم
گر بازوی همتم همین است — هر چه آن طلبم در آستین است — گویند بهمت آن جوانمرد — شد برتر از آنکه آرزو کرد
دولت چو برو فگند سایه — شد تخت شهی بلند مایه — فی الجمله هر چه دست سایی — همت چو قوی بود برایی
ای آنکه زمن بیادگاری — این پند زمن بیادگاری — جان پدر ار رسی بجایی — بر جان پدر کنی دعایی
[illegible] — ننگه نه در سخن کند باز

کانروز که زاد قیس فرخ / رخشنده شد آن قبیله را رخ
زان نور خجسته شب افروز / بر عامریان خجسته شد روز

بنشست پدر بشادمانی / بگشاد دری بمیهمانی
بیگانه و خویش را صلا داد / هم نزل فشاند و هم عطا داد

وندر پس پرده مادرش نیز / آراست ز صفه تا بدهلیز
هر سخت بخوبتر شماری / اندازهٔ هر یکی نثاری

جستند حکیم طالع اندیش / کاگه کند از حکایت پیش
دانا بشمار خود غلط کرد / گفت آنچه سر از شمار بر کرد

کین طفل مبارک اختر خوب / یوسف صفتی بود چو یعقوب
با اینکه ز گردش زمانه / در فضل و هنر شود یگانه

لیکن فتدش گه جوانی / در سر هوسی چنانکه دانی
از عشق بتی نژند گردد / دیوانه و مستمند گردد

اندیشه چنان کند نزارش / کز دست رود عنان کارش
مادر پدر از چنین شماری / ماندند دمی بخار خاری

لیکن ز نشاط روی فرزند / گشتند بهر چه هست خرسند
آن نکته بسهل بر گرفتند / وائین طرب ز سر گرفتند

یکچند چو دور چرخ در گشت / آن گلبن تر شگفته تر گشت
سالش بشمار پنج افتاد / ز و نور بچرخ و انجم افتاد

شد تازه چو نیم رسته سروی / با بال دمیده نو تذروی
نزد همه شد بهوشمندی / چون مردم دیده ز ارجمندی

زیرک دلیش چو باز خواندند / در پیش معلمش نشاندند
دانا پی رقم ز بهر تعلیم / کردش بکنار تخته تسلیم

جهد اولیش چنانکه دانست / میکرد چنانکه میتوانست
آراسته مکتبی چو باغی / هر لاله درو چو شب چراغی

زین سوی نشسته کودکی چند / آزاده و زیرک و خردمند
زان سوی دختران چون حور / مکتب شده چون بهشت پر نور

هر لاله رخی چو دسته گل / بر گل زده حلقهای سنبل
از مقنعه دام ماه کرده / دلها ز رخ تباه کرده

بود از صف آن بتان یکی ماه / ماهی که زد آفتاب را راه
لیلی نامی که مه غلامش / خالش نقطی ز نقش نامش

مشعل کش آفتاب و انجم / دیوانه کن پری و مردم
تاراج گر متاع جانها / بنیاد شگاف خانمانها

سلطان شکر لبان آفاق / لشکر شکن شکیب عشاق
گردن زن عافیت فروشان / تشویش ده صلاح کوشان

سر تا قدمش کرشمه و ناز / هم سرکش حسن و هم سرانداز
نازی و هزار فتنه در دهر / چشمی و هزار کشته در شهر

چشمش ز کرشمه مست بی‌هوش / آهو بره در بخواب خرگوش
خندان چو سمن بتازه روئی / شیرین چو شکر بتلخ گوئی

از وسمه حبشی دلستی / تسمه وشته گان بسته
زهرت که چراغ بت پرستان / طاوس بهشتی گلستان

معجون لبش بدیر فشانی / پرورده به آب زندگانی
قندش نمک شکر زده آلود / خوش خواره تر از گوارش عود
اندر صفت آن بتان شیرین / چون زهره بشور و مه به پروین
نازک چو نهال نو دمیده / خوش طبع و لطیف و آرمیده
بودی به سخن چو شکر و شیر / مست سخنش معلم پیر
نالیده سخنه در دبستان / چون بلبل مست در گلستان
وان تن که نوای او شنیدی / جان رقص کنان برون دویدی
هر خوش پسری ز لطف کارش / گشته به هوس ندیم و یارش
ایشان همه با لقیس میلی / وان سوخته در هوای لیلی
هر دو به نظاره روی دلجوی / در رفته خیال موی در موی
بیهوشی شان نگفتنی راز / تا هوشی شان بپرده غماز
وان کرده نظر بروی این گرم / وافگنده ز دیده بر رخ شرم
این گفته غم خود از رخ زرد / وان داده جوابش از دم سرد
این کرده بگریه خاک را گل / او گریه فرو خورده در دل
این کام خود از فغان خود جست / او سینه خود ز آه خود خست
اندیشه متاع صبر کم کرد / غم بر دل و دیده [illegible] کرد
طوفان ز تنور سر بر آورد / وافاق بموج خون بر آورد
فریاد ستان بماند از کار / [illegible]
در داده پیاله ساقی شوق / [illegible]
مجنون ز نسیم آن خرابی / شد بی خبر [illegible]
در دیده در رنگ [illegible] میکرد / صید [illegible]

همخوابه لاله گیسوانش / همشیره انگبین زبانش
خورشید غلام زاده او / مه داغ جبین نهاده براو
زانو زده قیس در دگر سو / هم چرب زبان و هم سخنگو
شیرین سخنی که هوش میبرد / رونق ز شکر فروش میبرد
از رخ بدو شاه بر میکرد / صد دل به دو خرده خرده میکرد
لحنی که شنیدی هر زن گوش / از جان روان شدی همی هوش
از ناله بجان نورد میداد / وز ناله صلای درد میداد
وان لاله رخان ارغوان ساق / نیز از دل و جان بنش گشته مشتاق
لیلی خود از و خراب جان تر / گشته بنفس نفس گران تر
لب مانده ز گفتن و زبان هم / دل گشته هم یکی و جان هم
این رو بعیسم و گداز مانده / دل بسته چو دیده باز مانده
این تن به هلاک باز داده / وان سینه به تیغ ناز داده
این دیده درون چشم پاکی / او نیز ولی بشرمناکی
این گشته به آب دیدگان پاک / او شسته ز جان خویشتن [illegible]
عشق آمد و خون بخویشتن ریخت / خوننابه دل ز دیده بگریخت
سلطان خرد برون شد از تخت / هم خانه بباد داد و هم رخت
افتاد ز فرق عافیت تاج / خازن شده و خزینه تاراج
مستان ز خمار نبیاده جستند / [illegible] شکستند
[illegible] در آمد آن نو / هم خانه [illegible]
از خون جگر شراب نوشند / در پیمانه خود کباب خوردند
مانده [illegible]

میسوز ز نیک و بد هراسش ۔ سیداشت خرد هنوز پاسش
میدید کمین نقش بنیان ۔ میکرد کران ز هم نشینان

اندیشه هنوز خام بودش ۔ دل در غم ننگ و نام بودش
پوشیده بسان تیغ در میغ ۔ گر خود بدرند و پرده که تیغ

از دشنه غم خراش خورده ۔ چه دشنه که دور باش خورده
صد رخنه دلش ز خنجر غم ۔ هر سو خله مخالفان هم

این تن که شود ز تیغ بندش ۔ دوز ند دگر ز خم سوزن
چون لاله جبین شگفته میداشت ۔ داغی بجگر نهفته میداشت

میسوخت چو شمع با رخ زرد ۔ در گریه و سوز خنده میکرد
وانار قمش نهفته میجست ۔ از تشنه باب دیده میشست

استاد سخن ز علم میراند ۔ او جمله کتاب عشق میخواند
وان لعبت دردمند دلتنگ ۔ دل داده بباد و مانده بی ننگ

با آنکه نمش ببرگ گل بود ۔ سیمای رخش گواه دل بود
خون دلش از صفای سینه ۔ پیدا چو می اندر آبگینه

هر چهره ز شرم پرده میبست ۔ وآتش بدلش گرفته نشست
هر چند که غنچه بود سربست ۔ میکرد ز بوی خلق را مست

میسوخت بمهر اندرون عود ۔ می شد بدماغ مردمان دود
بوئی که ز نافه در نگاپوست ۔ پوشیده چگونه گردد از پوست

عاشق سنگر که داغ پوشد ۔ گر مقنعه بر چراغ پوشد
دستی که کند عبیر سائی ۔ انگشت برد بهر گوائی

بودند بزاری آن دو غمخوار ۔ در چنبر یکدگر گرفتار
یاران که بهر کناره بودند ۔ وز دیده در آن نظاره بودند

میکرد بسینه جوش در جوش ۔ میرفت در قصه گوش بر گوش
بینند و به نقش بینی از دور ۔ عاشق بحجاب خویش مستور

هر کس سخنی بپرده میگفت ۔ این خاک بخون فشاند و آشفت
این داشت فسانه در زبانها ۔ او گفت حکایت آشکارا

رازی که ز سینها بجوشید ۔ او باز کند گر این بپوشید
باشد چو خریطه پر ز سوزن ۔ بینند و نیش بهر سر زن

آن لب که کلید شد زبانش ۔ چون بسته شود کلید دانش
بر روی محیط پل توان بست ۔ نتوان لب خلق را زبان بست

چون آن رفت بگوش هر کس این راز ۔ وز هر طرفی برآمد آواز
کازاده جوانی از فلان کوی ۔ شد شیفته فلان پریروی

آگاه شدن مادر لیلی از قصه او با مجنون

در مکتب عشق شد غلامش ۔ خواندش همه روز لوح نامش
مقصود وی آن بت یگانه ۔ وین درس و نقلش بهانه

زو هر چه شنید یاد گیرد ۔ تعلیم دگر بیاد گیرد
آموختنش کجا بود هوش ۔ کاموخته میکند فراموش

این قصه بهر در و سرائی ۔ میرفت نهفته ماجرائی
تا گشت ز گفتگوی او باش ۔ بر مادر لیلی این سخن فاش

فرزند عزیز را نهانی
بنشاند ز راه مهربانی

دانی که جهان فریبناکست
آسودگیش غم و هلاکست

هر سرخ گلی که در بهاریست
در دامن او نهفته خاریست

زین پرده که در هوا کشیدست
پس پرده که در هوا دریدست

تو ساده مزاجی و تنک دل
وز نیک و بد زمانه غافل

هان تا نکنی عنان دل سست
کافتاده خلاص کم توان جست

ترسم که چو گردد این خبر فاش
بدنام شوی میان اوباش

آتش که بشاخ ارزن افتد
زود ار کشی بخرمن افتد

کین هر دو بلا چو سهل گیری
دیوانه شوی و یا بمیری

جائی منشین که چون نهی پای
تهمت زده خیزی از چنان جای

چون شهره شود دعوی معصوم
پاکی و پلیدیش چه معلوم

عشق ارچه بود بصدق پاکی
خالی نبود ز شرمناکی

گردم نزنند کاروانان
چون باز رهی ز بدگمانان

مادر بحدیث نیکخواهی
لیلی بهلاک سینه کاهی

زان غم که درون ریش میشد
از دادن پند بیش میشد

بیمار ز هرچه دارش باز
لب را بهمان خورش کند باز

تن در بنصیحتی که میگفت
گفت آن خبر نهفته با جفت

فرمود که سرو نو بهاری
در پرده چو گل نشود چه عاری

هر زالیلی سرای بنا کردند
دیوار سرا بلند کردند

هر ناله که عاشقانه میزد
[illegible]

گفت ای دل و دیده مرا نور
از روی تو باد چشم بد دور

هر کاسه که خون و زهر دارد
پنهان بنواله زهر دارد

هر نافه که بوی خوش سرشتست
پنهان جگری در او شکستست

عامست امید نیکرایان
از عالم و عالم آشنایان

چون اهل زمانه را وفا نیست
زانشان طلب وفا روا نیست

القصه شنیده ام که جائی
داری نظری بآشنائی

تا خانه نکرده در زمین میل
انباشته به در بچه سیل

کم خور غم بیش گر توانی
الا غم عشق و ناتوانی

با این تن پاک و گوهر پاک
آلوده چرا شوی بهر خاک

صوفی که رود بمجلس می
وقتی بچکد پیاله بر وی

آنکس که رنگ زکاسه راند
ناخوردن زخور دیش کجا داند

آوازه چو گشت در جهان عام
هرگز نکند کسی بدشنام

نیک از دل نیک باز دارد
بد راز گمان که باز دارد

برزاری و دردمند ها ده
لب بسته و خون بدل کشاده

با سوختگان حدیث پرهیز
روغن بود اندر آتش تیز

مادر چو شناخت کو اسیرست
زان کس بکشد نه جای گیر

بشنید پدر چو حال فرزند
گم گشته ز خجالت و سرافکند

از پرده برون سخن نراند
خواند [illegible]

او مانده بکنج حجره دلتنگ
سر برادر گریه خاک [illegible]

[illegible]

صبری نه که دل براه دارد / واندیشه بدل نگاه دارد
یاری نه که سینه را بکاود / خونابه دل برون تراود
بارستنی چنانکه واسنی / مینو و بهرگ ورندگانی
چون دیو رسید حال می بیست / وز هر دمی خیال می بیست
هرچند که مادر از سر سوز / می بود بهر داد شب و روز
زو مشعله چون درخشش میکرد / غم را بدو نیم بخشش میکرد
لیک آنکه درا هوای یار است / با مادر و با پدر چه کار است
نی خویش ز دوست باشد فرزان / کین جان عزیز باشد او خون
چون ماند پری وش حصاری / در چهره غمش به سوگواری
قیس از هوس جمال دلبند / در درس ادب ز دو پیک چند

خراب شدن مجنون در عشق لیلی فرماید

در گوشه صحن و کنج دیوار / میکرد سرود عشق تکرار
بی حرفه همی شناخت چون کور / بی رشته همی تنید چون بور
می بست بجا نشستی هش را / میداشت بحیله خویشتن را
آهی بجگر فسرده میخورد / والماس بسینه خرد میکرد
زان ناوک غم که بی پر بود / هر دم خلالیش در جگر بود
وز دیده سرشک دیده میریخت / وز دیده در بخیده میریخت
بر حقه لعل آتشینش / خاشاک کسی نهفته نیش
زین گونه بچاره که دانست / میکرد شکیب تا توانست
چون سیل غمش رسید بر فرق / از پرده برون فتاد چون برق
بیرون شد و کرد پیرهن چاک / وافگنده ببانگ از زمین خاک
گریان بدمن فتاد بیتاب / بر خاک مراغه کرد چون آب
برداشت ز خانه راه صحرا / چون خضر نمود میل خضرا
بیرون شد چو باد و کوه بر کوه / خلقی ز پسش فغان و انبوه
هر کس ز لطافت جوانیش / میخورد فسوس زندگانیش
اینش ز درون نه پند بیداد / وانش بجفا گزند بیداد
طفلان بنظاره سنگ در دست / اینش ز دوان شکست و آن هست
با این شغبی که در گذر بود / دیوانه ز خویش بیخبر بود
میراند ز آب دیده رود / میگفت چو بیدلان سرود
میزد ز درون جهان آدم / زان باد چو ریگ رقص میکرد
چون گشت یقین که مرد از پیش / دارد سفری دراز در پیش
زین غم همه در گداز گشتند / گریان بقبیله باز گشتند
رازش بزمانه عام کردند / مجنون زبانش نام کردند
بردند خبر ز روزگارش / سوی پدر بزرگوارش
گفتند ز راه سوگواری / کای پیر ضعیف در چه کاری
کان سرو که تو همی فشاندیش گرد / ز آسیب زمانه لطمه خورد
رخصت ز ولایت پدر برد / عشقش بولایت دگر برد
زیبا رخی از فلان قبیله / بستش ز دو زلف در طویله
زان بند که در گلو فگندش / مجنون کن قیس گشت بندش

خون از جگر و دیده میریخت | نی نی جگری ز دیده میریخت
آن دم همه خون جگر همی کرد | وز بیجگری جگر همی خورد
اشکش بجگر نمک کم داشت | گوئی جگر و نمک بهم داشت
وآن ما در درد و صد بیهوش | کان قصه شنید گشت بیهوش
غلطید بخاک تیره مویان | وان گم شده را بخاک جویان
موی از دل ناامید میکند | معجر ز سر سپید میکند
بیچاره پدر دوید بیرون | همراه سرشک همدمش خون
می رفت ز سوز دل شتابان | فریاد کنان بهر بیابان
چون گشت بسی بدشت و کهسار | از کوه شنید ناله زار
اندر پی آن ترانه زد گام | افگند ز رشک باده جام
دریافت حریف را چو مستان | باز از مزه هزار دستان
میگفت ز درد فراق خونریز | با خود بغزل جراحت انگیز
در کرده سر میان خاری | در دامن کوه پیش غاری
دل را بستیزه سنگ میداد | رخ را ز طپانچه رنگ میداد
چون چشم پدر فتاد بر وی | شد سست ز سختی غمش پی
چون سوختگان دوید بیهوش | بنشست بگریه پیش مدهوش
دیدش چو چراغ مرده بی نور | و دور از من و تو ز خویشتن دور
چون روی پدر بدید فرزند | لختی دل پاره یافت پیوند
خم کرده تن ستم رسیده | مالیده بپای پیر دیده
پیر از جگر کباب گشته | رخ شسته بخون ناب گشته
بگریست بر و بخسته جانی | بوسید سرش بمهربانی
میسوخت بزاری از گزندش | میداد ز سوز سینه پندش
کای شمع دل و چراغ دیده | وی میوه جان باغ دیده
با آن خردی که داشت رایت | چون در ره جلا فتاد پایت
در دیده نهاد مهر تو این بار | سودای که کرد با تو این کار
با دیده رسید در فراغت | آهی که بسینه کرد داغت
پیرانه سرم گذاشتی چهر | بر پیری من نیامدت مهر
بودم بگمان که گاه پیری | مونس شویم بدستگیری
چون بشکند این تن سفالین | غمخوار تو باشدم ببالین
خود گشت درین سفال پر درد | پیش از تن من سفال تو خرد
رو در که کنم که در چنین سوز | روزی بشب آمد اندرین روز
دریاب که عمر بسر آمد | طوفان اجل بسر در آمد
زو سیل طپانچه بر گل جام | هم حجره خراب گشت و هم بام
جنبید و رای کار و آهم | هم موج طلبید سار با غم
بگسست پی از کمان خشم | وز زلزله سست شد در چشم
پیری هوس جوانیم برد | مرگ آمد و زندگانیم مرد
گر چون خلفان شوی جگر سوز | باشد خلفت ز برای این روز
چندین نه بس است تلخی دهر | دیگر چه کنی تو عیش من زهر
چون کار جهان است خم گردد | تو نیز بسوی جهان چو گوشه
شهری که خراش تنجیه هست | تو وشنه چه سینه بد سلتش
آتش که بشب ابخوی دارد | روغن
ا تو با اختیار بازه

من خود ز زمانه ناتوانم / تو دشنه چه میزنی بجانم
تنگ است دلم مپوی چندین / دل تنگی من مجوی چندین

ای جان پدر بخانه بازآی / وی مرغ بآشیانه بازآی
بشتاب که تا درین غم آباد / پیش از اجلم رسی بفریاد

زین بسکه بجستنم شتابی / جویم سببی ولی نیابی
وان مادر تو که در نقابست / از سهم ز غمت چو من خرابست

زان پیش که دیده را گذر بیش / محروم مدارش از رخ خویش
زان پیش چو ملک بهم نشیند / چندانکه نهایتش نه بیند

تشنه بمرگ می نهد پی / شربت چه دریغ داری از وی
مستی که سرش بخواب گردد / پرده دو سه تا خراب گردد

مائیم دو تیره روز بی کس / یک دیده بچشم ما تویی بس
بپسند که از جمال تو دور / بی دیده شویم بلکه بی نور

دانی که بنای خاک سست است / پیمانه حیات نادرست است
زین ذره که در هوای تند است / بنیاد بسی خزینه کند است

تا کیسه تو نکرده خالی / شو بر سر نقد خویش حالی
نقد تو همان بود که خندان / بینی بجمال ارجمندان

از وقت عزیز و عیش دلکش / یاران عزیز را کنی خوش
چون بگسلدت فلک ز خویشان / تو خود چه کنی کناره زیشان

هر یک نفسی که میرود تیز / پیکیست سوی اجل سبک خیز
آنرا که چنین شتاب بخشند / چون زاد رهش بخواب مانند

زینسان نفسی بجهل مشمر / عمرست نه باد سهل مشمر
آن تحفه که قیمتیست جانش / ضایع چه کنی برایگانش

آخر پدر توام نه اغیار / بیگانه مشو چنین بیکبار
بیمار اگرچه دردناک است / بیمار پدرست در هلاک است

زانجا که یکیست خون و پیوند / مرگ پدرست رنج فرزند
زار ار زر دست و ناتوان نیست / زار ار جگر کجا توان نیست

چون تیشه کند بخارش آهنگ / رنجیده تر از گهر بود سنگ
زان نیست شتر ز بار نالان / کان بار شتر کشد بپالان

آن غم که تو هستی از شمارش / نی بر تو که بر منست بارش
این جای نه جای تست برخیز / وین کار نه کار تست بگریز

گیرم که بغم زبون توان بود / بی خانه و جا چون توان بود
گر زان منی ازان من باش / ورنه بمراد خویشتن باش

هر چند که عشق جمله دردست / نیروشکن صلاح مردست
لیکن مشو آنچنان زبون نیز / کاتش چو درون برون نیز

مردار چه سوزدش همه تن / دودی ندهد برون ز روزن
سستی ست بلطمه ایست گشتن / در جام نخست مست گشتن

گر واقعه چند سینه سوزست / همدردی زپی کدام روزست
مسپار بدست دیو تن را / گردار عنان خویشتن را

صبر از پی روز درد و دوریست / ورنه همه وقت خو صبوریست
سرمایه یافت سهل چیز است / نایافته در جهان عزیز است

آن مه که دولت ازو خرابست | لیلی است نه آخر آفتابست
بنشینم تا بچاره و رای | با او بنشانمت بیکجای

لیکن سگ نکنی چو دیو را بند | دیوانه نشد سزای پیوند
این دیو دلی رها کن از خوی | مردم شو و راه مردم جوی

تا بو که ز عون بخت پر نور | همخوابه شود فرشته با حور
مجنون چو نوید کار بشنود | بنشست ز مغزش اندکی دود

با پیر بشرم گفت گریان | کای ز آتش من دل تو بریان
از من بمن آنچه نیک پندست | دانم که ترا هزار چندست

لیکن چه کنم که نفس خودکام | از حیله و دم نمی‌شود رام
هر دل که ز نازکی لطیفست | اندیشه موکلی عنیفست

کوشم که بجهد گاه و بیگاه | در خود ندهم خیال را راه
باز افگند آسمان بسیلی | در چنبر این غم بلیلی

خوکرده ز بلا گریزم | از بند قضا کجا گریزم
بیچاره و جود سست تدبیر | مرضیت بپیمان تقدیر

تا مرده ز رشته جست نتوان | وین رشته ز خود گسست نتوان
آن روز که بوده‌ام ز غم آزاد | میبود و برای خود دلم شاد

واکنون که نه بر قرار خویشم | این هم نه باختیار خویشم
کس را بمراد ره نیفتد | مردم بهوس بهیچ نیفتد

رستی گل اگر ز خنده خویش | چندان نگریستی ز آتش
انگشت سیاه را چه چاره | از سوختن هزار باره

چون عقده شادیست مشکل | هم مرهم خویشتن نهم دل
در بادیه تشنه جگر تاب | از دیده خویشتن خورد آب

اشتر که ز جو تهی شدش گاز | خورده ز گلوی خود خورد باز
گیرم همه خلق راحت الفنج | مجبور بود به برون رنج

پروانه شمع را که فرسود | کو از تن خود بر آورد دود
چون هر کسانی برای کاریست | ز اندازه برون گر شماریست

آن کافت آسمان نداند | داند چو دران شکنجه ماند
توسن که نگردد از روش رام | هم رام شود از آن سرانجام

گر کار بدست خویشتن بودی | کار همه خلق بیش ازو بودی
چون نیست ز مردم آنچه باید | تسلیم شدم هر آنچه آید

تا باری جان بقالبم هست | جان بدهم و یار ندهم از دست
یا همسر او شوم چو افسر | یا در سر کار او کنم سر

هان ای پدر من ای سر من | من گوهر تو تو افسر من
زانگونه که مهر من فزوده | آزرده شدی و رنج دیده

غمخوار کیم فلک ز دستست | [illegible]
[illegible] | [illegible]

باریکه نشسته بر دل ریش | [illegible]
در دل [illegible] | آن [illegible] که [illegible]

پذرفت پدر که سخت کوشد | [illegible]
[illegible] | [illegible]

آن چاره کند که تا تواند
[illegible] جست

باهم دو ستم‌کش زمانه   رفتند ز دشت سوی خانه

باز آوردن پدر مجنون را بخانهٔ خود و تنقیه کردن مادر دماغ خویش را بداروی تلخ نصیحت

گوینده حکایت آنچنان کرد   کان خسته چو با پدر روان کرد

آمد بسرای خویش بیخود   نزدیک همه کس از خرد دور
مادر چو بدید حال فرزند   بگسست ز درد بندش از بند
بوسید چو مادر آن سر را   تر کرد بگریه شکرش را
که جامه درید بهر سامانش   گاه از مژه دوخت چاک دامانش
گریان نفسی برکشیدش   پس جامه پاره برکشیدش
شست از تنش به دیدگان گرد   از مشک و گلاب باز شستش
وانگاه بکش چو نقش جامه   آراسته به جبه و عمامه
زین لابه گری چو باز پرداخت   گرمی سوی مطبخ خورش تاخت
آورد ز راه مهربانی   مادر پختی که چنانکه دانی
می راند مگس ز روی نانش   میداد نواله در دهانش
مجنون که درونه پر ز غم داشت   ز اندیشه کجا غم شکم داشت
میخورد ز مهر روی مادر   نی لقمه که شعله‌های آذر
چون خورد بقدر غیبت آن خورد   مادر سر سفره را بهم کرد
در پیش نشسته زار بگریست   گفتا که بسی ستمگر از زیست
تا زاده شد از عدم وجودم   رنجی به جهان نیازمودم
دولت همه عمر همعنانم   گر زانکه دهر برکران داشت
آزادم داشت بخت فیروز   ز آسیب زمانه تا بامروز
و اکنون که رسید صبح پیری   کافوری گشت لعل قیری
بالای چو تیر شد کمانم   و آمد به تزلزل استخوانم
مپسند که در چنین زمانی   سوزد به غمت گسسته جانی
باریک گهی برد دم آن بار   خود گوی که چون برم شکیبا
رندان که برند بر هوا سنگ   افزون نکشند چو آسیا سنگ
گاوی که ستد برد دل آرام   گوساله چه برد بر بام
به گر ننهی اگر توانی   بر من ستمی بدین گرانی
زین واقعه وارهی به تمییز   با مادر و با پدر نشیند
داری بخرد درونه برجای   بیرون ننهی ز عافیت پای
مردانه قدم برآری از گل   بندی بخدای خویشتن دل
تا بو که بصبر فرخ انجام   از کام روا برآوری کام
کانجا که بود شکستگیها   صبر است کلید بستگیها
دری که نشایدش نشان یافت   در درج صبور میتوان یافت
کاریکه بصبر برگشایند   بار دگرش گره نبندند
ما هم ز پیت چنانکه دانیم   جهدی بکنیم تا توانیم
مجنون ز درونه برآورد   بگریست پدر به پیش مادر
گفت ای گهر اختر شبینه   پرورده مرا چو جان بسینه
ای کرده بلند پستی من   پندار تو گشته هستی من
یارب که ز بخت شادمان باش   و ز غم جگر مرا امان باش

با نقد مرا بدامن آرید / با دست ز دامنم برآرید
او در چو شناخت کارش / کز دست شدست اختیارش

غمخواره او شد از سر درد / بیسوخت پدر و غم همی خورد
روزی دو سه برگ کار پرداخت / و اسباب عروس یک بیک ساخت

پس گفت به پیر خانه تا زود / پیرانه ز روز بهر مقصود
پیر از دل دردمند برخاست / اشتر طلبید و محمل آراست

رفتن پدر مجنون بخواستگاری لیلی و نومید بازگشتن

از اهل قبیله مهتری چند / گشتند بهم ز خویش و پیوند
رفتند ز بهر خواستگاری / در خانه کعبت حصاری

آمد پدرش بروی پیش / ز اندازه نمود مردمی بیش
از راه کرم برسم تازی / بنشست بمیهمان نوازی

خوانی بکشید مهترانه / پر نعمت و نزل بیکرانه
چون سفره ز پیش برگرفتند / عیشی به نشاط در گرفتند

بایکدگر از طریق کاری / میرفت سخن ز هر شماری
بر جبهه چو تیر خود برانداخت / چو پای سخن غرض در انداخت

در جلوه آن عروس نوخیز / هیکل و عبارتی شکرریز
کایزد چو بنامی دهر پرداخت / هر طائفه جفت جفت ساخت

زینرو همه را بزندگانی / از جفت گزیر نیست دانی
چون هست چنین امیدوارم / کامید خود از درت برآرم

ناسفته دری که در خزینه است / با درد و صفا در آبگینه است
گوئی بزبان خود که بی گفت / با گوهر پاک ما شود جفت

قیس هنری که در زمانه / هست از همگی هنر یگانه
گر سینه بمهر او کنی گرم / دامادی او نیاردت شرم

این قصه چو کرد میزبان گوش / از بس خجلی بماند خاموش
بر خود قدری چو مار پیچید / وانگه بجواب در پیچید

گفتا چه کنم که سیما فنی / ورنه کنم آن سزا که دانی
هر نکته کز آن کسی برنجد / رنجیده شود کسی که سنجد

گفتن که نه آن ز داور باشد / همیون باد باد باشد
تیری که نه بر هدف گراید / آن به که ز جعبه بر نیاید

شخصیکه ز نقش نام انجام / بار القبیله کرد بدنام
دیوانه و مست و لاابالی / وز مردمی زمانه خالی

از بی تنگی فتاده در ننگ / وز بی ننگی بخوردن سنگ
خلق از خبرش بکوچه و در / انگشت بگوش و دست بر سر

زینگونه حریف ناخردمند / در خورد کجا بود به پیوند
حوری که بسبیل او نتوان / لولو بوحل نهاد نتوان

خود گیر که با بسست پشتی / جستیم رضای تو بخوبشتی
آشفته که حال خود نداند / تیمار عروس کی تواند

بیروی که کفایتش نه بیست / نیروی نفقه کسی نه بیست
… ان توان نشاید / در رو لو چه استخوان نشاید

باشد چو زنی ستوده … شر و مروانگ

هر نغمه که شتر شنید ست تا شب — ناراست چو نام ناتمامش
مردانه توانش نام کردن — گویا بکسی کشد بگردن

بگرسته بپرده روئی — کش غم تو خوری او بود شوئی
وانگه بجدائی خداوند — از صدق عقیده خویش پیوند

کین در نشود کشاده تا دیر — کار از لب آن کشد به شمشیر
جو بینده لعبت چو خورشید — شد باز بسوی خانه نومید

آهسته بگوش پیر آن گفت — کین سوخته طاق ماند از جفت
کم خانه ز آن خزینه سیم — از آهن تیز می کند بیم

گر کار رفته بزور بازو — زین سوی سبک بود ترازو
این چاره کنی ببازو تا — از اقبال قوی سر بود راست

نتوان ستدن ز پنجه زر رخت — الا که بزور پنجه سخت
آن وعده که گرگ از او کند جوش — کی گنجد در دهان خرگوش

هر بد که سپر بباشد را تاج — شاهین کشد از کفش به دراج
گنجی که گرفت اژدها تنگ — سالار ستاندش نه سرهنگ

خوانند حرف آشنائی — زینگونه کند سخن سرائی

جنگ کردن نوفل با قبیله لیلی از برای مجنون

کان پیر جگر کباب گشته — در بادیه غم خراب گشته

چون شد ز درعروس نومید — شد ساخته گر ندید جاوید
شد در پی آنکه با چه سازد — کان عاشق خسته را نوازد

کرد آنچه چاره کردنی بود — تا نیک نشی کلید مقصود
چون از طرفی نیافت یاری — هر پیر قبیله شد براری

نوفل ملکی بد آدمی خوی — آزاده و مهربان و دلجوی
از کشمکش دل ستمکار — در سلسله محبت گرفتار

هم زحمت عاشقی کشیده — هم شربت عاشقان چشیده
افسانه قیس کاتش افروخت — هر لحظه همی شنید و میسوخت

چون حالت پیر دید حالی — کرد از بد و نیک خانه خالی
بنواخت ز لطف در آن پیر — وان قصه که داشت باز پرسید

پیر از جگر شکایت آلود — دم بر زد و کرد خانه پر دود
چون کار فتادگان برآراست — جست از پی آن میسر یار

او خود غم او ز پیش دانست — وان مصلحت آن خویش دانست
قاصد طلبید و داد پیغام — سوی پدر بت گل اندام

کاندیشه آن کند که بگفت — دیوانه بماه نو شود جفت
ور گفت دگر بود در این پیر — گویم سخن از زبان شمشیر

شد پیک و پیام برد در حال — تا شد شنونده برد گر حال
باشد زبان چو آتش تیز — پس گفت جواب آتش انگیز

کاندازه کرا بود در این آن — کز پرده ما برآورد آواز
زهره بسلام کس نیاید — مه نیز بدام کس نیاید

مینا که بسلک در کشی راست / از بهر صلاح چشم بد راست
گر مهتر است نوفل گرد / مهتر نکند ستیزه با خرد

زانگونه زبون نیم باندیشه / کازرد گل ما به تیغ کشنیز
چندان غم جان و تن توان خورد / کز پرده سخن برون توان کرد

اکنون چه درون پرده کاری / جان کیست درین میان بیاری
فرمان ده اگر بدین بهانه / مارا به بدی کنند نشانه

تا نیز نکوشمش صوابش / معذور نیم در جوابش
پیک آمد و باز داد پاسخ / نوفل ز غضب شد آتشین رخ

لشکر طلبید و بارگی خواست / بیرون ز قبیله شد صف آراست
خویشان صنم چو آن شنیدند / شان نیز کمین برون دویدند

گشت از دو طرف روانه شمشیر / وآویخت بهم چو شیر با شیر
هر تیغ زنی به خنجر و خشت / سرها همه میدرید و میکشت

میکرد سنان چشم باریک / جاسوسی سینهای تاریک
وان تیر که خون حلال میکرد / نی را بچه شمال میکرد

ابروی کمان کرشمه انگیز / ناوک بکشش چو غمزه تیز
پیکان جگر شگاف هر گرد / میداد زبان دل همی کرد

هرگه آمد و جان ز سینه میرفت / بر نغمه تیر پاسی میکوفت
بر رسم عرب بجهد ناورد / میکرد ستیزه مرد با مرد

شمشیر کشیده هر دلیری / نوفل بمیان چو تند شیری
هر سو که فگند تیغ پولاد / گرد از سر مرد گردن آزاد

زان کینه که بود تیغ میرفت / یک هفته دو رویه تیغ میرفت
خلق از پی لعبت حصاری / تنگ آمد از آن ستیزه کاری

گشتند باتفاق پیمان / در سوخته به که خانه ویران
چون فتنه نابرون ز این تاب / آن به که کنیم فتنه در خواب

خیزیم و سبک ز خون لیلی / بر خاک روان کنیم سیلی
آفت ز جهان چو گشت گمنام / غوغا ز دو سوی گیرد آرام

هم ریشه فتنه بسته گردد / هم دل ز گزند رسته گردد
همسنگ قیس اندران آز / بد سوخته درون پرواز

آمد سوی آن ستم رسیده / نالیده ز جان غم رسیده
ز آنجا که شنیده بود نهفته / بگریست بسخت وانگهی گفت

مجنون چو ازان خبر شد آگاه / برزد ز درون دل یکی آه
بر میر سپه دوید جوشان / چون سیل که در رسد خروشان

بگرفت عنان مرکبش تفت / میسوخت ز خامکاری بخت
گفت ای همه مرهم تو آزار / بازار دل از ستیزه بازآر

کان دوست که بهر اوست این سنج / بادست ازین شغب برآنج
گویا ز غصه مهتر آتش / کاهسته کنیم بر کر آتش

یعنی چو وی از جهان بر افتد / این شعله ز میان بر افتد
هان تا نشوی کنون کمان گیر / تا در نرسد بجان من تیر

تیری چه نهی که بر من آید / بر جان زد و بحسه تن آید
بر خصم یکسر ز کینه جوی / تیغی که بجون دو سو نوی

آن تیر فزن بدشمنان بسو / کم
شه مهربان

ادبار فروشده بکارم　　اقبال ترا چه رنجه دارم
هر روز بدین مراست زین پس　　تو کردی ازان خویشتن بس

نوفل چو شنید گفت مجنون　　بگشاد ز دیده در مکنون
لابد به نیام کرد شمشیر　　وز بیشهٔ خویش رفت چون شیر

در گوشهٔ غم نشست نالان　　از حالت قیس هست نالان
از هر که حدیث او شنیدی　　آهی بدریغ بر کشیدی

آن کادمیست آدمی زیست　　داند که گزند آدمی چیست
حیوان دگر که بی شمارند　　از درد کسی خبر ندارند

دانندهٔ این حکایت نغز　　از پوست چنین برون دهد مغز

مهمان کردن مجنون اصحابرا در خانهٔ چشم

کانروز که نوفل سپهدار　　بر بست میان بعزم پیکار
چندان ز برین فتاده مردم　　کاندر ته کشته شد زمین گم

چون کوکبهٔ مصاف بشکست　　هر خسته که رسته بود می جست
خلقی ز دو سوی خسته و ریش　　رفتند بسوی خانهٔ خویش

ماندند بران بساط ناورد　　مجنون و یکی رفیق همدرد
دیوانه کجای دید خالی　　بر جست چو دیو لاابالی

رخساره ز خون کشتگان شست　　هم در صف کشته خوابگه جست
افتاد چنان میان خون غرق　　گر کشته نبود تا بدو فرق

چون ماند فتاده بر زمین دیر　　تشنه جگر و ز خون خود سیر
مرغان که ز اوج می پریدند　　گستاخ بسوی او دویدند

زاغی بسرش نشست خونخوار　　در دیدهٔ وی کشید منقار
وان یار وران اسیر بی بهر　　میدید و همی گریست چون ابر

چون کرد نگاه مرد هشیار　　کان چشم ز سر بسینه آزار
شد بر سر آن خراب خونی　　تا واخروشش ازان زبونی

پرنده هوا گرفت چون دود　　وان سوخته خانه آتش آلود
زد نعره که این چه دوست یاریست　　آزردن دوستان نه یاریست

چون دیده بشبنمی نم آغشت　　از دشمن خانه چون توان رست
چندان بنظاره کرد شادم　　کاندر غم گورکن فتادم

امروز که آشنای آن بود　　کان کین کهن برون کشم زود
ای دوست بمن کجا فتادی　　کین دشمن را خلاص دادی

فی دیده که آشتی ست در تو　　وین دیدن من ندیدن اوست
زین شرم که روی یار دیدست　　و چشم ز گهر بس آرمیدست

بی قصد من از غیب جائی　　بیشانه زسر هم چنین بلائی
یارب که ترا چه آرزو بود　　کو چشم بزبان من چنین سود

گر نیست سیاه و گرگون　　کم زانکه کنم ز خانه بیرون
دیده چه بودی اگر نبودی　　چه دیده که کاهش سر نبودی

جان در سر این جریده کردم　　سر در سر کار دیده کردم
گو دشمن و دوست رو و سنگ　　تا سر و همش و دیده با سر

[illegible]

وان هر دو سره که بود یارش / حیران شده در طریق کارش
زان شیوه که حالت عجب دید / بگریست گهی گهی بخندید
گفت ای گهرت ز مهر پاک / از مهر تو صد هزار دل خاک
گر تو ز حیات سیر گشتی / در کشتن خود دلیر گشتی
آنرا که بود سر وفائی / چون بیند رنج آشنائی
آن دیو بود نه آدمی زاد / کز رنج دیگری شود شاد
با آنکه ز دیده رنج بود ست / چشم آنچه بود کی نمود ست
گر دیده ببد جفا کنی بیش / سعار ور بوی ولی ببیند بیش
کانروز که روبرو نشینی / رویش بکدام دیده بینی
مجنون چو شنید نام لیلا / گشتش بهزار جان خریدا
از وجد برقص شد چو مستان / زد زمزمه چون هزار دستان
زان قصه بدیهه نو انگیخت / می گفت و ز دیده اشک میریخت
از گفت خودش چو خوش گذشت / برداشت ز بیخودی ره دشت
او رفت چو باد بی سر و پای / همره بشگفت ماند برجای
آمد بسوی قبیله نالان / زان مرغ پرنده بست بالان
گریان بهزار وای و ویلی / شد تا بدر سرای لیلی
لیلی که شنید ناله زار / برکرد چو ماه سر ز دیوار
گفتا که تو کیستی بدین روز / وین گریه چرا کنی بدین سوز
رنجیده بهم درین جهان بس / وین کار بسست چون کند کس
تو ناله مکن که خسته ماایم / تن زن تو که دل شکسته ماایم
آن یار عزیز همسر و پرورد / چون دید در و نشانهٔ درد
گفتا منم آشنای یارت / دارم خبری ز دوستدارت
لیلی که شنید دوستدارم / غلطان بدر آمد از سر بام
بوسید بصد نیاز پایش / پرسید بلطف جانفزایش
گفتا ای سخنت بدین نکوئی / از بهر خدا اگر راست گوئی
کان گم شده را چگونه دیدی / در صحبت او چها رسیدی
روزش ز تف آفتاب چونست / شبهاش بدیده خواب چونست
دل را ز غم که سپارد / شب را بسحر که گذارد
بالینش بچه حیل و زچه پست / رویش ز سر شک بچه رنگست
اندیشه چیست در گمانش / افسانه کیست بر زبانش
رنجیده چه شوی برای آن یار / گر ... برای این کار
او یار منست یار تو نیست / این کار منست کار تو نیست
هر دو گذری بسوز این گفت / از دیده ... گهر سفت
گفتا که بزیر سیل اندوه / آن لاله خوش است بر سر کوه
امروز بهر نگاه نوشل / ... کشتگان مسلسل
چون کشته و مرده بود بیهوش / با کشته و مرده شد هم آغوش
چشمی که بها و ... / ...
این سوخته گر بیابی نو / آن دو دریان چشم او ...
چون کرد غرور ... بیان گوش / آثار دو چشم یار در گوش
خائید بدر لعل چون قند / ناخن ز دو سوی روی کند
بس باز گشاد چشم ... بشست / تا دا ...
... سینه پهلو

روزی ... گذشته ... | یاری ... حشم ...
روزی ... | وانکه ... دیده ... گزند
لیلی چو ... | از شادی ... گذشت
از سوز ... عالم | تو ... اثر ...

واخواه و بهای نازنینش | گفت ای پدر آنچه کار دینست
وار چو من تو روشنایی | او را چه ... پیوست
با دوست دو ... | ببینند ... شد
وانکس که بدیده او پیوند | کان گوهر ... گشته
آمد ... خویشتن با | بانش ... برابر است
گریست آن ... گشت | شرمنده شد از ... وفا

روی در بیابان نهادن مجنون در عشق لیلی

او رنگ نشین بی خبر ... | از ... بی ...
آمد ... | با ... خرد ... برون
چون ... | ... خبر ...
... | یاران ...
... | ... که ...
... | بوی ... زباغ
... | در هر طرفی ...
... | وان ...
... | ... جگر ...
... | روز ... زبان ...
... | ... شد ...
... | ... خرمان ...

[illegible]

ازتف هوا چو دود گشته
کای چشم من و چراغ دیده
در خانه ظلمت چراغ باشد
اینم نه گمان که بخت ناشاد
زینگونه که از تو در بلائیم
زان بیش که بار ره کنم چیست
زینگونه مده بدیو خود را
شاخی که برش نه زوده باشد
تو شاخ رسیده گشتی و تر
چون عشق بود بدل صوابست
در گلشن حسن تیز و چالاک
جوینده ولیکن از تکبر
در دل همه صحبت تو جوید
گر سر برضای ما کنی راست
ور خود زنی از خلاف تیری
دیوانه که این حدیث بشنید
لیکن چه فسون پیر خسبست
در خدمت سر دو کام ناکام
تا آنکه خبر ز من عنان تافت
با آن حق نعمتی که دارست
مادر پدر از حنین ۱۳ ا

پیشش به زمین کبود گشته
تو از من و من ز تو رسیده
نی از پی سینه داغ باشد
شاخ خشکم دهد ز شمشاد
دیوانه تو نیست که ماییم
در جستن من عنان بکش سست
بگذار ز دام دام و دد را
هیزم بود ار چه عود باشد
نی سایه بماد هیچ نی بر
مه در شب تیره آفتابست
چون قطره که آب آسمان پاک
در رشته کش چند و آن در
ور شرم بروی تو نگوید
آن خواسته زانکه ات بیخواست
بیجان شده گیر زال و پیری
دیوانگیش ز سر چه بنشیند
گر واز دم سخت دیو راست
از خط و خطا برون نه ز دو گام
از رای تو در رو چون توان تافت
واجب نکند ... اعم خواه ازسی
...

اول ز دو دیده سیل خون بیخت
دارم دل خسته درد پرورد
دانسته بدم که روز پیری
تو دست گرفته زار و بیحال
دریاب که عزم کوچ کردم
انگار گل تر اخزان برد
یاری که نبایدت در آغوش
بیدار ندهد ز میوه مایه
گر جفت شدی علاقه در
نوفل که بمهر تست منسوب
خورشید رخی خدیجه نامش
زان سهم و فا که در تو دیدست
پرسد خبر تو گاه و بیگاه
هم مادر اسپ خاص باید
گفتیم تو غم نهان فی
میخواست که از درون بسوزد
گونید که بودی آن خطاکار
در پای پدر فتاد و فرزند
گر دل شد از آن نگار چالاک
انچه ... ابیشتر سلکی

وانگه نمک از جگر برون ریخت
در بار انه الم فوقی بدین درد
گرد آوریم بار دستگیری
مسکین و ال و رت نهال
نزدیک شد آفتاب زر دم
وان هم نفسی که داشتی مرد
آن به که ز دل کنی فراموش
باری بود اش فراخ سایه
باشد که بخودی این تحیر
وارد پس پرده دختر خوب
پرورده به عصمت تمامیش
پیوند تر اسجان گزیدست
هم معتقدست هم نکوخواه
هم جان پدر خلاص یابد
از ما سخنی دگر نواسی
گر دو بخلاف پاسخ اندوز
با مادر و با پدر وفادار
گفت ای که رحم تو مرا زبان بند
پرورده دانست آخر این خاک
تو ... در واو ... مهر چه خواهی
شا ان

بستند کمر به جست و جویی — کردند بپرده گفت و گویی
گشتند دو دل بپرده باهم — رفتند بسوی خانه خرم
صد گونه نوزد ستیزا — درواى عروس زیب خانه
از گوهر و زر چنانکه شاید — از عود و شکر نقل آنچه باید
آراست بدان نمط که دانی — روزی دو سه برگ میهمانی
داماد عزیز را در آن خوان — در پیشگه بساط بنشاند
هر محتشمی نامداری — میکرد بهت در خود نثاری
در هر طرف از علاقه دیر — شد گردن و گوش آسمان پر
در حجره نعمتان آذر — بنشست فراز کرسیی زر
شد جلوه نما بت حصاری — چون گل ز نسیم نوبهاری
هر کس بهوس نگاه میکرد — مجنون می دید و آه میکرد
هر کس گهر خریده میریخت — مجنون در و لعل دیده میریخت
هر کس شمعی بسوز بر داشت — مجنون همه سوز در جگر داشت
او قصه خاص خویش میخواند — وافسون خلاص خویش میخواند
بیرون خوش از درونه دلتنگ — تن حاضر و دل هزار فرسنگ
میخواند در آن نگاه هر کس — او سوره نوح و تبت و بس
از همنفسی که دل نیاسود — عمریست نماید ارچه خورسند
سیرابی که تشنه پیشانی — زهریست او و آب زندگانی
چون جلوه آن عروس حوری — در پرده نهفته گشت مستور

نوفل که بجا طراز عیش داشت — پیش آمد و پاس آن نفس داشت
بردند ظرائف عروسی — بغدادی و مغربی و روسی
اسباب نشاط دایه سور — شهد و شکر و گلاب و کافور
نوفل که از آن خبر شد آگاه — شد با همه نزل بر سر راه
اشراف قبیله را طلب کرد — عالم ز نشاط پر طرب کرد
بنشست فقیه عیسوی دم — بنیاد نکاح کرد محکم
چون نافه کشاد گیسوی شام — مه جلوه کنان برآمد از بام
از روی عروس پرده بر شد — داماد بپرده خاص در شد
آمد بنوای او خوش آهنگ — بر چرخ رسید ناله چنگ
نازک بدنی چو در مکنون — مجنون کن صد هزار مجنون
هر کس صفت جمال میگفت — مجنون سخن از خیال میگفت
هر کس ز طرب بکار خود بود — مجنون بهوای یار خود بود
هر کس بطریق دوستداری — میخواند دعای سازگاری
میکرد بسینه یاد دلخواه — می شست بگریه روی از آه
چون حنظل تر ز ذوق بی بهر — بیرون تر و تازه و درون زهر
مطرب بطرب ترانه میزد — او ناله عاشقانه میزد
لوزینه که سازگار جان است — بر معده بی خوری زیان است
مفلس که بکشت خوشه چین است — تا خرمنکش گل انگبین است
بردند گهر فشان برآتش — زانجا بطرب سرای شاه رسد

[illegible] / [illegible] / دیوانه چه بود خود گرفتار / [illegible]

بی او همه شب [illegible] / فی الجمله [illegible] بدرید / شد شیفته چو ابر نوبهاری / [illegible]

از باغ نسیم [illegible] / گویان که [illegible] رسید و [illegible] / بر شخص [illegible] / [illegible]

بر بوی گلی که بود [illegible] / دامن بگرفت [illegible] / بر گنبد [illegible] طواف میکرد / با خاطر خود [illegible] میکرد

سوزان [illegible] دل [illegible] / میخواند چه [illegible] حالت [illegible] / در پیش خیال ناله میکرد / وز خون جگر نواله میکرد

مادر [illegible] / سوی [illegible] / ناخن زده چهره [illegible] / [illegible]

بیچاره پدر ز پا درافتاد / هم شیشه شکست و هم [illegible] / گشتند [illegible] / [illegible] دل پریشان

آسیب زمانه چون درآید / از شاخ سمن [illegible] برآید / از [illegible] / [illegible]

دوران بلا چو در رسد تنگ / دیوانه بکودکان زند سنگ / اندیشه که کم کند [illegible] را / [illegible]

شنیدن لیلی آوازهای [illegible] مجنون

آنکس که [illegible] عشاق [illegible] / [illegible]

گوینده این کهن فسانه / زان شعله چنین کشد زبانه

کان [illegible] نهان [illegible] / پروانه صفت [illegible] / چون یافت خبر که یار [illegible] / واندیشه دل [illegible]

[illegible] / وز خون دلش [illegible] گشت / نزدیک برون ز ازدهام [illegible] / فی الجمله [illegible] نی غم خورد

آنرا که دل [illegible] / [illegible] / غمناک به پیچ و تاب باشد / بی غم همه شب بخواب باشد

[illegible] / [illegible] / او خود غم عشق داشت [illegible] / شد با غم عشق [illegible]

[illegible] / [illegible] / چون [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] / چون [illegible] زاوران تحیر / از [illegible]

[illegible] / از دل [illegible] / تیمار دلش [illegible] نگنجید / جان [illegible] نگنجید

[illegible] / [illegible] / کاغذ طلبید و خامه برداشت / [illegible] سواد نامه برداشت

[illegible] / چون [illegible] / [illegible] / از خون [illegible]

وانگه طلبید قاصدی چست   گر باد تنگ چو ایت چیست
داد سخن که برید آن آتش   بازا که بمن بیان جوابش

قاصد شده آن صحیفه را برد   وانجا که سپهر نیست بسپرد
مجنون که بدید نامه دوست   میخواست برون فتاد از پوست

برجست و بپای قاصد افتاد   چون شاخ بنفشه در ره باد
گرد قدمش بدیده میرفت   چون گریه خویش پای میرفت

زان ولوله چون ز دیده بنشست   بگشاد و نورد نامه از دو
دیدار قلم جراحت انگیز   در دود و سرشته آتش تیز

نامه لیلی به مجنون

آغاز صحیفه نهانی   بر نام خدای آسمانی

خلاق جهان بی نیاز   فیاض کرم بیچاره ساز
بر پای کن بلند و پستی   پروانه ده برات هستی

بر دامن گل نسیم گستر   در حمل صدف یتیم پرور
دل گشته از و خزینه راز   سلطان خرد خزینه پرداز

آنرا که هدایتی رساند   حد که بود که وا ستاند
وانرا که کند ز روشنی دور   آن کیست که باز بخشدش نور

دانگه خبرش بنزد خویش   خونابه فشاند از دل ریش
کین نامه که هست چون نگاری   از دل شده و بی قراری

یعنی ز من ستم رسیده   نزدیک تو ای ز من بریده
ای عاشق دور مانده چونی   وی شمع ز نور مانده چونی

چونست سرت ببالش خاک   خوی از رخ تو که میکند پاک
روزت دانم که شب نشینست   شبهای سیاه بر چه سانست

از من بکه میرسد حکایت   با خود ز که میکنی شکایت
گریه سر که میکنی ساز   دیده به که میکنی باز

در گوش که ناله میرسانی   دریا که قطره می فشانی
بازار تو در کدام سو نیست   سیلاب تو در کدام جو نیست

همدرد تو زین الم کیست   غمناک تر از تو در جهان کیست
جایت بکدام خاکدانست   رویت بکدام آستانست

تکیه بدر که میکنی خواست   بالین ترا که میکند راست
زنجیر بر کدام کوئی   مجنون کدام خوبروئی

جانت که هزار داغ دارد   تسکین بکدام باغ دارد
چشمت که بروی خاک خفته است   از نوک کدام خار سفته است

پشت تو به بستر مغیلان   چونست بسایه مغیلان
غم را بچه شکل میشماری   شب را بچه روز میگذاری

تا ظن نبری که من صبورم   نزدیک توام اگرچه دورم
غمناک مشو گر از تو غم نیست   بر سنگ سبو شیشه کم نیست

در دوست ز نیست گرچه حالی   من نیز نیم ز درد خالی
شمعیکه به آتش است یاری   پروانه کشسته و خوبتر سوز

آبی که بعرق میکشد فرق   او هم بهلاک میشود غرق
چون آتش عشق شعله ور شد   دل را جگر کباب کند سود

بگداخت ز سوز دل وجودم ... وز اوج فلک گذشت دودم ... تو گرچه ز عشق بر کناری ... باری قدم فراخ داری
گر پیش روان شوی مگر پس ... دستی نزند بدامنت کس ... مسکین من مستمند بندی ... موقوف سرای دردمندی
خو کرده بگوشهٔ ندامت ... زندانی درد تا قیامت ... پرورده غم شدست جانم ... فرسوده محنت استخوانم
تا بستر تو زمین شنیدم ... من نیز جهان زمین گزیدم ... گر جامه بر آری از سریرم ... بینی همه سخت حصیرم
چون سایه رود براه با من ... فرقی نکنی ز سایه تا من ... گنج تو ز سایه گشت دریاب ... خورشید تو سایه گشت دریاب
گر هست ترا یقین مرا نیست ... در هستی خود که هست یا نیست ... گشتم ز یگانگی چنان پست ... کین هستی من هستی نیست
هر خار که پای تو کند ریش ... من از مژه با برون کشم نیش ... هر تاب که بر تو ز آفتابست ... سوزیش همه بر من خراب است
هر آبله کافتدت برفتار ... از دیدهٔ من ترا و آزار ... هر سنگ که پهلوی تو خسته است ... اینک تن من از آن شکسته است
هر کوه که جای تست غارش ... هر جان که دل منست بارش ... هر باد که از ره تو خیزد ... در دیدهٔ من غبار بیزد
من بی تو چنین بغم نشسته ... از هر چه بجز تو روی بسته ... تنهائی و گوشه و درودی ... وز خون دو دیده آب خوردی
مشغول بدین شکنجه و درد ... کان گم شده را کجاست تا ورد ... آن سینه بی فراغ چونست ... زندانی بی چراغ چونست
ای خار چو پهلویش کنی ریش ... از آتش آه من بیندیش ... ای گرد چو بر تنش نشینی ... باران سرشک من ببینی
رو ای دم سرد من ابریش ... خاشاک بچین ز تکیه گاهش ... ایم نه گمان که یار دلسوز ... شبها بوصال میکند روز
در کوی دگر همی زند گام ... با یار دگر همی کشد جام ... گر یار تو آیدت در آغوش ... از یار کهن مکن فراموش
بیگانه مشو چنین بیکبار ... آخر حق صحبتی نگهدار ... گر باده دگر خمار بودیم ... روزی من و تو یار بودیم
گر لاله و سرو در شمارست ... آخر خس و خار هم بکارست ... گیرم که تراست لعل و چنگ ... مشکن بدگان شیشه بر سنگ
گر تو خوشی از همای دیدن ... نتوان سر ماکیان بریدن ... کو آن نفس و خاست مردن ... در کشمکش نیاز مردن
گفتن سخنی ز دوستداری ... پس وعده تافتن ز یاری ... دیدی که بمعرض بلا کم ... چون باد برون شدی ز خاکم
بیگانه صفت خرام کردی ... بیگانگی تمام کردی ... بسیار می جفا چشیدی ... بیخوابی و بیدلی کشیدی
اکنون بوصال خفته شاد ... همخوابه نو مبارکت باد ... با این همه دوستدار یارم ... با یار تو نیز دوستدارم
بخت من اگر بمن شد آزاد ... آنرا که ر ... ست ... تست گر فتنش دوست

ممکن نبود چو بر صد و زور — شب زنده بپا نهم اگر شور
چشمی که گشت ستیزه با خاک — بیند دره روشنی بسمار

آنکس که نه از عاشقی دم — از خوردن غم کجا خورد غم
آن یار که بوده است یارم — دشمن بوم از نه دوستدارم

گر تو نه کنی بمهر یادم — از تربیت غم تو شادم
آتش زده مرا بجز من — ترسم که گله کنی هم از من

سیلی که زند طپانچه بر سنگ — خود ناله کنان رود بفرسنگ
چون بار کشی و دوست دامن — بازیچه شوی گفت دشمن

عشق از تو اگر غبار خورست — کار زده همی شوی بهر گفت
مرغی که ز شاخ دل بپرد — تیره شود ار گلی بخندد

بکشاید این دل از بوهم — کز گریه گره شدست خوهم
بگذشت چو زهر عمر بی باک — تو دیر بری که من شدم خاک

در دل تو رسید جان من باد — همخوابه خاکدان من باد
چون خوانده شد این رقم تمامی — دل سوخته بخته شد ز خامی

ها طی بمیان خاک تختی — چون باد زده کهن درختی
پس قاصد نامه را بفرمود — کارد قلمی کنامه زی زود

قاصد بسوی قبیله شد راست — وا ورد سپرد آنچه او خواست
دیوانه ز راه سر ده برداشت — هر سختی غمی که در جگر داشت

جواب نوشتن مجنون به لیلی

اول بگه قلم گذاری — گرد از سر خستگی و زاری

آغاز سخن بنام شاهی — کآراست چو چرخ بارگاهی
خورشید فروز انجم آرای — بینا کن عقل معرفت زای

سازنده گوهر شب افروز — روزی ده جانور شب و روز
دیباچه کشای باغ و بستان — گویا کن بلبلان بدستان

برتر ز نشانه گاه فرهنگ — نزدیک شکستگان دلتنگ
در مکتب کن صحیفه پیوند — برکن بکن جهان خداوند

صنع از کرم قضاش ظرفی — هم ز حسد او و حرفی
زان صنع که کائنات چیزیست — ملک ازل ابد پذیریست

زینگونه ز نافه پوست کنده — بس بوی بجگر برون فگنده
این قصه بهشت از نهانی — هر سیمبری و نازنینی

یعنی ز من خراب بجور — نزدیک تو ای مردمی دور
بگذر ز من عتاب روزی — چندم ز عتاب تلخ سوزی

من خود ز زمانه در بلاکم — تو نیز بکش بخون خاکم
اکنون که ز دست شد عنانم — از طعنه چه میزنی سنانم

با تو بدلم دگر نگنجد — حقا که خیال در نگنجد
باد ارچه گل آمده ز کویت — گل بنگرم از برای رویت

خواهم شب تیره با تو بنشینم — تا سایه برابرت نه بینم
خبر با تو چه کار تا تو هستی — در قبله خطاست بت پرستی

عشق از ... عنانی [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] شه

یکدل ز تو شد غبار هر کو / هر دو گرسه دل دگر گو
تا یک سر موی بود بجاست / موئی نگشتم سر از هوا است
نزدیک بمرد هم ز دوری / دور از تو دل از نگه صبوری
من تنگدلم تو در دل تنگ / صحبت دو کس بهم دل تنگ
گر گرد سپهر سبز طلیقم / تهمت نه ده و گر بنیقم
بنشاند مرا چنین برادر / حکم پدر و رضای مادر
آن یار که جز تو در کنار است / سر رشته مرا و جفت خوار است
دعوی وفا کنم که یارم / پس از تو بجز تو چشم دارم
با دام دو مغز در یکی پوست / از غایت سخت جانی اوست
هرچند بعقد بود جفتم / تا دیده خوش طلاق گفتم
در سر نکنم دو سر همه گاه / گر سر دهی بتیغ کین خواه
بر من چه کشی بچشم شمشیر / من خود شده ام ز جان خود سیر
بیدار برای آخرین خواب / چون نا شتر عید گاه قصاب
جان کز تو رسید زخم غم خورد / تن نیز درین شکنجه ...
یاری که بروز صحبت یار / با خود شود بسلک اغیار
گر باز بیابم آن دل گم / خواهم بهوا نگهی مردم
هر بخیه که بر سرش بخیت از تن / بیهوده قفس شکستن
جان چیست بود بهای این عشق / آخر غم تست چون بهم گرد
شبها نه غمت بسوز من کیست / من دانم و ... در من ...
خواهم نه دگر نه بود ماهی / یا هم ز خیالت تکیه گاهی
شنفتن ... چو خنجر نشین از آتشم / ... هم

نیز تو و بس درین دل گم / یک دیده و آنگهی دو مردم
تا در سر شمع نور باشد / پروانه کجا صبور باشد
اینجا من و دستانم آنجاست / اینجاست دلم که جانم آنجاست
آنرا که بود دیار در دل آید / شک نیست که دل فراخ بایدش
نی خواهش دل مرا برآن داشت / گر قبله بهبت نظر توان داشت
عهدیکه بسینه داشتیم / بر روی پدر چگونه گویم
گر گل بودم بدیده یا خار / اولی تر از آنکه روی آن یار
حشمت چو کند بروی من ناز / در روی تو دیده چون کنم باز
زان سر که چو شب سیاه ام زور / خیر یک نظر که دیدم از دور
گر بود نظر بلطف و تیزی / دیدار تو ام بهار روزی
مجنون بوفا دو روی نبود / در هست یگانه گوی نبود
بی قیمت و قدر خوار و کاهان / چون مرکب گدا و شاهان
امروز که من بدین خراشم / تو نیز هران بدو بباشم
آن دل که کشنده دوستان / ناچار خورد قفای دشمن
در کوی تو دل که بوی جان یافت / گم گشت چنانکه کم توان یافت
جانیست بموی تو گرفته / خواهیش به بند بیخود انگه
گر جان تنی پی جمل چیست / گم نیست که جان من بگم
هر جا که کنم نشست با تست / چون در نگرم هم تو آنجاست
همسایه خفتست راه آسختم / در خواب ابا تو ناشستم
در خواب چو داس تو گیرم / بیدار شوم ولی نگیرم
۱۲ بیت / الا همه خیال من شد

برداشته ام ز خویشتن دل / بسم الله اگر کنی ام بسمل
چون بر سر گنج پاسدارم / از تیغ چه باک اسیر عارم
شب رو که برد ز نامه نور / جلاد به تشنه هست معذور
هر کشتن من چه کامگاری / بردار سر شیران چه آید عاری
بیهشی که ز جان فتنه پاکی / هم تیغ شبان رسن و باکی
شد سوخته جان ناشکیبم / تا کی ز زبان دهی فریبم
بس ابر که تند سر برآرد / آوازه دهد و لی نبارد
دلها بستیزه خسته تاوان / قاروره بسنگ شکسته تاوان
بی گنه آنکه شد ستم سنج / آخر او و از بند مشن رنج
ور زبکه بتاب شعله پیوست / ما الفت [illegible]
آن گرگ بود نه آدمی زاد / کز خوردن آدمی شود شاد
فریاد که خورده ام همه خون / زین غصه خلاصیم کنون چون
نخجیر گسستن ست کارم / سوی ز تو بگسلم نیارم
گیرم ندهی بوصل بیمم / کم زانکه سگی نگاه بینم
بین بر تن من نشان ناخن چاک / چون هند به سینه تخته خاک
پیشم که رسیده هزار دارد / چون دل ز خراش خار دارد
از خار ره ار کبود شد تن / گوئی زده اند خاله سوزن
پهلوی نفس من شکسته / چون ابر دو همه گرد شسته
چون تن به فراق اسیر باشد / خار و خسکش حریر باشد
با سنج خودم چنان خوش افتاد / کز راحت کس نیایدم یاد
اشتر که بخار خوی دارد / حلوا به پیش چه روی دارد
آن مرغ چه ترسد از لطانه / کو خار خورد بجای دانه
من در ره تو بخار ورزشیم / نی نی غلطم که خار در چشم
تو پای ز خار من نگه دار / دامن ز غبار من نگه دار
گر تیغ زنی دگر سنانم / من بنده بدوستی همانم
از من بگمان خنان رمیدی / گر کوی وفا نشان شنیدی
تو فارغ و دل ربی فغان رو / بر ماه طپانچه چون توان زد
آسوده که با فراغ دل زیست / او کی داند که سوز من چیست
با نخیکه خزان ندیده باشد / برگ گلش آرمیده باشد
یار یکه دلش ز مهر پاکست / او راز گزند من چه باکست
ترکی که برآهو افکند تیر / خوشدل شود از هلاک نخجیر
شاهین که کلنگ را دهد خم / از رنج دلش کجا خورد غم
پرواز ز سطح بلا کم / افتاده رها مکن بجا کم
برخاک در تو سنگ سارم / در سنگ طلب کنی ندارم
بنوشته شد آنچه بود شایان / وان نامه در رسید پایان
تا سنج فراق نادرش کرد / عنوان ز سرشک سر خوش کرد
بسپرد بقاصد سبک سیر / تا بسته در پیرش چون طیر
بردان ورق و بنازنین داد / غنچه یکبار یاسمین داد
چون نامه بدید ماه [illegible] / از نومیدی گریست چون [illegible]
بکشاد و بخواندش [illegible] / فرمود رقی بدر [illegible]

چون [illegible] گشت او با دو نور دو
ابر از رها و شد سپهر کبیر
هر واژه علم یابند پایه
غنچه بر سر آمد از شبستان
نازک تن لاله دل افسرده
هر کس بار نهمت تماشا
هر کس با چمن [illegible]
همراه گو که [illegible] آمد
[illegible]
با من با زر [illegible]
[illegible] تماشاک
هر دم گرفته [illegible] دل صحرا
یاری و در غم یاران در دو
[illegible]
[illegible] پیش [illegible]
زنجیر [illegible] گسسته
گفتند [illegible] رفیق چو نی
[illegible] کس
[illegible]
[illegible] سوی [illegible]
[illegible] گل شگوفه کرد

آمدن خویشان مجنون او را در صحبت مردمان آوردن

بر فرق چمن فکنده سایه
بر سینه شده بش ز ابر پستان
لرزنده شده ز نسیم نوروز
مجنون دل رسیده ما شاد
مجنون رسیده در بیابان
بگریست که بوی یارش آمد
میگشت بگرد چشمه ساری
ما هر کسی بگرد وی چیست
باشد چو خانه نزد او خاک
در خانه بری ز روز بصفا
خونابه ز دامن وی برد هوش
تا نیست خیال نیش گذشته
ریزان ز دو دیده در گلگون
در حلقه دام و دد نشسته
در خون جگر غریق چون نی
با شیر و گوزن ساخته بس
در صحبت جنس کرده آرام
طاوس بکلبه گاه و طاوس
[illegible] گاه و گرد

از شبنم گوهرین شمائل
بیدار ز سبزه چنبر گردان
با شاه بروی تخت ماننده
هر کس شده در کنار آبی
هر کس بهمی چو گل [illegible]
هر گل بیکی شکفته و دیده چاک
با خود بهر جان نگار [illegible]
آنکس که بکوه و دشت [illegible]
هر جا که ز سبزه داشت [illegible]
او بود و دست غم و باد سرد
بودند بدشت و کوه او یار
در گوش [illegible] چاره [illegible]
و دیده بگوشه خرابی
از دامن پاره خاک [illegible]
آخر چه شدت که وا [illegible]
ریشان [illegible] نشسته [illegible]
قمری که نوای عشق [illegible]
تو هم دم و انسی [illegible]
[illegible]

اشکفت بهار عالم افروز
[illegible]
آراسته گلوی گل [illegible]
[illegible]
گشته [illegible] چمن خرامان
مجنون خراب در [illegible]
مجنون [illegible] خار [illegible]
کو از غم دوست [illegible] چاک
[illegible]
ز [illegible]
زندان [illegible] کنار [illegible]
گرد و [illegible] گشت گرد
آن گم شده را [illegible]
ور دور [illegible]
خوب [illegible] بکنار [illegible]
ور دیده در [illegible]
ور صحبت [illegible]
هر دم [illegible]
با زاغ [illegible]
چون [illegible]
[illegible]

امروز اگر همی چو یاران
[illegible] دوستان [illegible]
گفت ای [illegible]
[illegible]
در دشت [illegible]
آن را که خیال یار باشد
یاران ز جهان [illegible]
شک نیست [illegible]
[illegible] از کاخ
هر جا که [illegible]
[illegible]
[illegible]
با [illegible]
یاران [illegible] چمن گاه
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ایشان [illegible]
[illegible]
[illegible]

باشی [illegible] دوستداران
[illegible]
با [illegible]
چون [illegible]
[illegible] خبر ندارم
با سرو و گلشن [illegible]
[illegible]
[illegible] گل و سبزه [illegible]
[illegible] تازه [illegible] شاخ
[illegible]
[illegible]
[illegible] گل تازه [illegible]
[illegible]
بودند [illegible] چشم بر راه
[illegible]
[illegible] دگر [illegible]
[illegible]
مجنون [illegible]
[illegible] کرد فریاد
[illegible] شکست

گلگشت چمن کنیم چون باد | با [illegible] هر چه [illegible] آید [illegible]

مجنون نه بود دیده آب بگشاد | [illegible] گرد جوابش [illegible] گشاد

من کز غم عشق جهان شدم فرد | با هم تن [illegible] جای ناورد

زانگونه بیا نگاه بوم شادم | کز بلبل [illegible] نیست یادم

غولی که به دشت خو پذیرد | در باغ بهشتش [illegible] گیرد

یک از چمن چو پار [illegible] | وان گل که [illegible]

گفتند که ای نشانه درد | زندان [illegible] خزانه [illegible]

لیکن گل تو که [illegible] باغ | او نیز در آن چمن [illegible]

هر جا که شکفته [illegible] | از [illegible]

هر فاخته [illegible] | [illegible]

ایشان همه با نشاط همراه | او گوشه گرفته با دل تنگ

مجنون که نشیند [illegible] | [illegible] آسمان دود

رفتند از آن خرابه پیمان | [illegible]

دیدند چو روی [illegible] | [illegible]

گرد از رخ [illegible] فشاندند | [illegible] نشاندند

او دل به بلا [illegible] | [illegible]

یاران به نشاط [illegible] بازی | او با دل خود [illegible]

مطرب غزل [illegible] | مجنون [illegible]

چون [illegible] | یک بار [illegible]

[illegible] | [illegible]

انان که رده دو شاخ خفتند — رفتند رسیکی و باز گشتند
او سایه برید از ان چمن ها — سوی چمنی کشید تنها

بنشست بزیر یار درسروی — چون در بر طوطی تذروی
در لاله و گل نظاره می کرد — جان را به شکیب چاره میکرد

در پای سرو شاخ بلبل — در جنبش صوت خویش بجست
دل در غم گل بخار می خست — بر پای سمن سر مژه بگذشت

مجنون ز نشاط آن ترانه — چیزی خوش بود عاشقانه
مرغ از سر سوز در سماع است — مجنون بمیان وجد و حالت

چون دید فشان آشنایی — وا داده سینه را دوایی
گفت ای ز شراب عاشقی مست — با غمزدگان بناله هم دست

ساز همه کم اری جان باز — گه به کشاسی عشق باز است
در موسم گل که نو سکند ساز — بس عشق کهن که نو شد و باز

سوسن با الفت بهم شراب — زیرا که تو مستی و من خرابم
بوی گلشن و کنار خرابی — فریاد و از این تنگ خنجر

چون گشت بهار رعنا سگال — هر گل با نوا چه نالی
چند این که بهر چمن گذشتی — در گرد گلی شگوفه گشتی

گه چون گل من به بوستان — دیدی ستمیده از غوانی
گر تا ببرگشش رسانیم — که بر دل و گه بدیده ساییم

چون سر و سمن آید از بهار — تا در دل لاله نو کند داغ
گه ریزبان من عاشق — بوسی به هزار غدر با لیش

وانگه به بهار [illegible] کرد — این قصه بگوش وی رساند
کامی و دعوی مهر کرده با من — وانگه ز وفا کشید دامن

در دیده ز تو سمن [illegible] — رو بی و لنو وجا الله انزود
بر بوی گل آمدم بر این گشت — ور نه چه کم است خار در دشت

گلزار که جز [illegible] — آن به که بکنج غم نشینم
روزی که در این چمن نهی پای — بر طلعت شگوفه خوش کنی جای

در [illegible] — پوشیده فشان چمن بکنجی
هر خار که خون ناب دارد — بخشش ز دلم کباب دارد

از لاله که دل [illegible] — از آه منست آتش آلود
نرگس که ز قطره سست گوهر — از درد منست چشم او تر

از [illegible] — از بانگ من کبود پوش است
سوسن که چنان زبان دراز است — از من بتو در بیان راز است

[illegible] — انهم که جگر منست در پوست
هر سبزه که گرد آب رسته — از اشک منست سر دمیده

[illegible] — در چشمه فشان خون و بدار
دامن نکشی ز جوی خونم — رنجه نشوی ز بوی خونم

زینسان [illegible] — افسوس که بی تو بینم افسوس
چه سود خراشش تو در باغ — چون جلوه کبک بنگر و زاغ

او در [illegible] — با بلبل بیشه ما بانی خویش
پیغام رسان بگریه تر بود — پیغام برنده جیب سر بود

مجنون دل از آه پاره میکرد — بلبل بچمن نظاره میکرد
مجنون ز رو [illegible] میگفت — او را دامی [illegible] میگفت

مجنون نفسی شوق میزد — از درد به بید و تا همی شد
مجنون غزلی فراق میخواند — او نیز با نقشادی میخواند

مجنون بسر کلاله بنشست — او با گل و لاله عشق پیوست
چون دید که گفته ناصوابست — قاصد نه میانجی جواب است

نا امیدی ز بخت ناشاد — در سایهٔ مهر گشت آزاد
دامن ز گل پیاده بر داشت — بر خاره پیاده خویش بنشست

در کوه شد و ز تیغ بر شد — پیکان فراق را ز سر شد
یاران دو کان که صدف شکستند — گرد وی چو سپهر حلقه بستند

وز آب دو دیده بیدل آرا — سیلاب گهر بسنگ خارا
سر سینه‌اش ز دیده سیل افروز — چون ابر بهار بر سر کوه

بی سنگ زر دو روی آن سنگ — می سود نهاده روی بر سنگ
گوئی که ز رنگ چهرهٔ زرد — بر سنگ عیار زر همی کرد

گنجینهٔ دل متاع در رست — پیرایهٔ عشق سوی زر رست

دیدن مجنون لیلی را از کوی لیلی و با وی سخن گفتن

یک روز بگاه نیمروزان — کانجم شد از آفتاب سوزان

گردون ز حرارتش تنوری — در سایهٔ خرانچ پشت گوری
آتش زده گشته کوه کاهم — تفتیده زمین و آسمان هم

جائی نه که دیده را بر خواب — ابری نه که تشنه را دهد آب
مرغان چمن خزیده در شاخ — در رفته چرندگان بسوراخ

خورشید چنانکه تیر می‌تافت — یک شاخ چو مار از آدمی تافت
در حوضه خشک ز آتش تاب — صد بار شده زمین بی آب

در دشت سرابها گریزی — چون قلهٔ سفالگان جگر سوز
مرغابی از آرزوی آبی — خون خورده بگرد هر سرابی

ریگ از تف پخته در گرانی — چون تابه بروز مهمانی
از گرمی ریگهای گردان — پر آبله پای ره نوردان

هر کس بچنین هوا نه خوش — در حجره سر کرده جا خوش
مجنون بکنار هر سوادی — گردنده بسان گردبادی

افروخته روی تن چو ابر — در آتش و آب مانده چون برق
بالاش ز غم دو تا گشته — رخساره ز تف سیاه گشته

هر جا که رسید کرد زاری — بگریست چو ابر نوبهاری
هر سو که شنید بانگ رودی — یا خاست ز گوشه سرودی

مستانه برقص پای بفشرد — گه زنده شد و گهی فرو مرد
گاهی ز سلب دریده پیوند — گه پوست ز تن بکار و بند

آمد قدری چو بر سر هوش — گشت آنهمه جا آتش فراموش
با این صفت رسیده خوبان — تا که بقبیله رفت پویان

میگشت چو بیخودان بهر سو — خونابه روان ز دیده چون جو
دیدار ز طرفی گذر سوی — غلطیده بسکی بکنج کوی

بگذاشته صلح و جنگ یکسو / آن چشم نه غنوده و ابرو
[illegible] فرزانه مانده / وز آتش [illegible] مانده

بی [illegible] آرش / لیسد [illegible] سست و [illegible]
[illegible] / وانگه [illegible]

پایش [illegible] / در پا و سرش [illegible]
گر [illegible] / گر در کف پاش دیده مالید

[illegible] آن دم / خار [illegible] هم
آن [illegible] حلال خورده / هم خورده خود حلال کرده

[illegible] حلال خوارگی [illegible] / و [illegible]
[illegible] / بیدار [illegible]

از سایه [illegible] / چون سایه [illegible]
[illegible] شد از [illegible] / الا [illegible] جان [illegible]

[illegible] راه [illegible] / [illegible] چشم [illegible]
[illegible] / [illegible]

از [illegible] جوانی / سنگیان [illegible] بانی
[illegible] / وانگه [illegible]

از [illegible] / [illegible] پشت [illegible]
[illegible] / [illegible] گرفت [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

با [illegible] / با [illegible]

اشته [illegible] / ز آهو [illegible]
شوهران [illegible] / ورنا [illegible]

مجنون چو [illegible] / [illegible] کرد
بگرفت برق در کنارش / می [illegible] گریه [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / کاهیش [illegible]

[illegible] / [illegible] از [illegible]
کرده [illegible] حلال خوار / [illegible]

لیلی [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
از [illegible] شب [illegible] / [illegible] شد و خواب [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / از [illegible]

از [illegible] / [illegible]
عالم [illegible] / زان کرد [illegible] نام

[illegible] / [illegible]
کو [illegible] / در گردن [illegible]

[illegible]

آن کز سگ کوی تو [illegible] چو نیز / گویی که ز هر دو کاسه [illegible]
لنگی که ز [illegible] و دانیش تیز / در اول تک بماند از خونریز

پای تو گشت [illegible] بر دم پاس / هر چشم [illegible] منش سزاست [illegible]
پیشت [illegible] آنکه [illegible] / [illegible] است [illegible]

هر پشت [illegible] کبریان نشانه / بر روی [illegible] چرا [illegible] عشق
از [illegible] آنکه بخشم آن ماه / در دیده [illegible] بجانب تو گاه

خواهم که [illegible] نگاه [illegible] دل / در [illegible] گشت [illegible]
تا [illegible] غمزه فشانم از پا / از دیده [illegible] کشیم [illegible] است از آن

[illegible] و کرد / لیکن تو [illegible]
دل [illegible] کز زره عشوه [illegible] / [illegible] است [illegible] کباب

وا سم [illegible] جا / گر دل کشد [illegible] است با [illegible]
چندن باز گرد کنی دوران / [illegible] نهی [illegible]

هر گه [illegible] بخشد آن یار / یا [illegible] از [illegible]
هر خس که به پو گذارد کاسه / از من به [illegible] سلامی

هر جا که [illegible] / زنهار [illegible] از [illegible]
خواز چو [illegible] دوران دلیر / یا [illegible] از سگ [illegible] گیر

زنجیر خود [illegible] / از گردن من بکن [illegible]
روزی اگر آن [illegible] / [illegible] تو [illegible]

آنکه [illegible] / وین قصه بگو [illegible] بام
گاهی آهو [illegible] افکن / یک تیر زنی تو آهوان [illegible]

آن [illegible] تو [illegible] گاه / خود را فکند [illegible] الله [illegible]
هرگز پی تو [illegible] گیر / [illegible]

تا [illegible] دلیر کرد / از غمزه شکار شیر کرد
چشم [illegible] است [illegible] / آهوی [illegible] شیر گیر

تو شیر [illegible] شکار / مردم ز سگان کیست [illegible]
بگذار که چون سگان [illegible] / با [illegible]

هم لابه کنم [illegible] / ناله به طفیلی سگانت
با آنکه فغان من بود زار / آن [illegible] که تو [illegible] چه انداز

مهتاب که نور پاک [illegible] / از بانگ سگان چه باک دارد
هر چند که دارم از عدو [illegible] / داغ [illegible] سگی تو بر دل [illegible]

هم می [illegible] فراغ [illegible] / دل میکشم [illegible] داغ دیگر
گیرم [illegible] وصل سلیمی / آخر [illegible] سگ [illegible]

گر [illegible] چنانم [illegible] / گر زلف خودم قلاده بند
کم ز آنکه ز نعمت [illegible] / سیراب نظر [illegible]

من [illegible] حیات خود [illegible] / دیگر تو چه [illegible]
در خانه گرم [illegible] / باری ز [illegible]

ور [illegible] / باری غزل از [illegible]
[illegible] بکار میکرد / دیوانگی [illegible] میکرد

[illegible] / [illegible] گرد [illegible]
هر کس [illegible] / مانند [illegible]

از لاله که سینه داغ باشد / داغ دگرانش باغ باشد
دریغ چو کس آتشی فروزد / گر هیزم بگدازد که بسوزد

ور تیغ لب است سینه سوز / گر گریه کسی نباشدش سوز
آن کو دل خیره دید با خویش / آتش نه زنیش اگر کند ریش

از گل بود ار چراغ خانه / آتش زنیش نه بد زبانه
گل بهتر از آن دل که گل اندود / کز شعله آتشش نیاید دود

آن سنگ دل چو پری رخ آشام / خوش گفت که خفته بد ز انجام
حاصل ز چنان نوا چه گاهی / مجنون ز شکسته می زد آهی

[illegible] بکین ازان میانه / کی کرده ز عافیت کرانه
این سنگ سیه که هست اندر کوه / وین غمزده کیست با چنین درد

خون شهر که سنگ [illegible] بدنشان / در بهر که سنگی چنین جانها
سنگ است چو چیز که نام تو چیست / با سنگ بدی بیام تو چیست

او را چو ز عقل نیست تمکین / تنها [illegible] چه با چنین
دیوانه بدید و پاسخش داد / کای از غم من دل تو آزاد

طعنه چه زنی به سنگ پرستی / من نیز سگم ز رو تیزی
مردم [illegible] که غم ندارد / سنگ بهتر از دگر که غم ندارد

ور نیز چنانی سنگ زن بود / زان پا خورده ام [illegible]
چون پا که شد [illegible] گذشته / پیش [illegible] گذشته

سوز [illegible] آن پری [illegible] / دیدم گذران به دیده خویش
[illegible] ز نی او است / [illegible] گفتم از پی او

مهمان چو سگ آمد [illegible] / آهو [illegible] بود [illegible] آهو
از یار چو [illegible] خار باشد / با بوی گلم چه کار باشد

نالیده بدین ترانه [illegible] / شب [illegible] دیده [illegible]
پس گریه کنان ز [illegible] / می رفت و [illegible]

بر کوه شده نفیر میزد / وز دل اشاره تیر میزد
افسانه سرای شکر گفت / زانماس بیان گر چنین گفت

دیدن لیلی مجنون را در خواب و سر در بیابان نهادن بیکدیگر رسیدن

کان گوشه نشین [illegible] / بود همه وقت دل شکسته
چون غمزدگان [illegible] / خاشاک ز خوابگه برفته

گاهی ز جگر نواله کردی / گه جان بقدم حواله کردی
آن خسته که [illegible] با کس / سوز [illegible] آشنای [illegible]

پرداخته دل ز صبر و آرام / گشتی همه شب چو ماه بر بام
شبگاه سحر [illegible] / چون ابر گریسته [illegible]

گفتی چو [illegible] / با خود ز فراق سر گذشتی
چون [illegible] گل فلک [illegible] / [illegible] ز گریه روی [illegible]

ناگاه شبی ز بعد سالی / بگرفت ز اندهش ملالی
[illegible] دل خراشش / ور خورد [illegible]

دیدار [illegible] خیال [illegible] / دیوانه خویش را [illegible]
کاماز [illegible] جمالش / نالید [illegible] زلف [illegible]

گشته [illegible] دل [illegible] / گاه [illegible]
[illegible] روزگار [illegible]

میخواند قصیدهای دلسوز ... سنگی گداز سخت پرده وزه
چون جست ز خواب تا نشیند ... وان دیده بخویش باز بیند
لختی ز لیلا بچه روی را گوشت ... خونابه ز رخ بآستین رفت
در خانه همه مزاج دانان ... بربسته دهن چو بی زبانان
چون سبزه این کبود گلشن ... آراسته شد ز صبح روشن
آن مهد نشین ز مهد برخاست ... بر پشت جماره محمل آراست
میراند شتر بدشت پویان ... آن گمشده را بهر جا جویان
چون شیب فراز را [illegible] ... در هر خارم چو گلبنی رست
بر تیشه کوه پشت داده ... بر بالش خار سر نهاده
او خفته و سر بجا کدانش ... شیران شده کار پاسبانش
آن تشنه جگر ز جان خود سیر ... آمد سبک از جماز ه زیر
با عشق چو صدق بود همدست ... هر یک ز دوان بجا خود نشست
افشانده غبارش تن ز پیش ... بنهاد سرش بزانوی خویش
آن چشم که راه خواب میزد ... بر عاشق خفته آب میزد
یاران چو نشاند سبزه گرد ... از خواب در آمد آن گل زرد
از جانش بر آید آتشین جوش ... ز دلعره و بازگشت بیهوش
بیمار که داروش تبر کرد ... وز روش به طبیب نیز اثر کرد
او خفته میان خاک مانده ... این بر شرف هلاک مانده
او داده ز دل بباد هوش ... این کرده ز یاد خود فراموش
آمد چو در آن قصاص همراز ... در هر دو زبوسه یک گره باز

زان ناله که زد بخواب [illegible] ... بنشینده ز خواب گشت بیدار
[illegible] ... بستر تهی و کنار خالی
آهی زد و موی تا بچرخ راز ... وز پرده برون فتادش آواز
زان بیم که خواست شهره گشتن ... کس زهره نداشت تا بگفتن
خورشید با دو چشم گریان ... چون نور دل نیاز مندان
[illegible] ... کافروز کنش [illegible]
[illegible] ... لختی [illegible]
[illegible] ... افتاده میان سنگلاخی
[illegible] لیلی ... [illegible] بخواب کرده میلی
وز بوی دوان [illegible] ... از کار بشد جماره را پاسی
اندیشه نکرد زان ره و دام ... در خوابگه رفیق زد گام
او پهلوی یار خویشتن رفت ... جان جلوه کنان بسوی تن رفت
از گریه زار زار مجنون ... [illegible]
لیلی که ز گریه گهر بار ... زد بر رخش آب کرد بیدار
مجنون که ز خواب دیده بکشاد ... چشمش به جمال لیلی افتاد
چون [illegible] ... مهمان عزیز نیز [illegible]
او داشته دل [illegible] ... این یافته جان ولیک مرده
[illegible] ... این [illegible]
[illegible] ... تا [illegible]
[illegible] ... چون [illegible]

گشت آن پری از دو چشم غماز / دیوانهٔ خویش را فسون ساز / از ساعد و زلف کرد تسلیم / زنجیر ز مشک و طوق از سیم
چون بود دو دل یکی به سینه / یعنی که دو در بیک خزینه / تن نیز بیک سبیله شد راست / نقش دوئی از میانه برخاست
در ساخت بهم دو دوست با دوست / وامیخت دو مغز در یکی پوست / شد تازه دو دو چا بیک خوان / شد زنده دو کالبد بیک جان
آسوده دو مرغ در یکی دام / وامیخت دو باده در یکی جام / آراسته شد دو تن بیک ذوق / افروخته شد دو دل بیک شوق
دو صبح بهم دمیده از دور / دو شعله را یکی شده نور / بودند بسیار هی آن دو همعهد / آمیخته همچو شیر با شهد
چون حاجت دوستی روا شد / هر چیز که جز غرض وفا شد / از بوس و کنار دل برآسود / جز مصلحت دگر همه بود
از هر طرفی سخن شد آغاز / آمد بمیان حدیث از راز / مجنون ز لبش ادا بیار جانی / بگشاد زبان بدر فشانی
کای از خم زلف عنبرینت تابم / بر بسته ز چشم دوستان خوابم / عمری در تو بدیده رفتم / عمری دگر از غمت نخفتم
امروز که بعد روزگاری / با دو خوشم آمد از بهاری / ز آسایش دل ربود خوابم / ناگه بسر آمد آفتابم
در خواب چنان نمود بختم / کاغذ لبک نهاد در [illegible] / بر تخت تو اسن و تو روی در روی / چون موج دو چشمه در یکی جوی
خواهم چه پیش پرده برداشت / تعبیر نظاره در نظر داشت / تا روز قیامت ار بود تاب / بتوان ز خ تو نهاد این خواب
امیدم که گه دگر شکسته است / بختم ز پی [illegible] / لیلی که دو خواب هم عنان دید / بیداری بخت را نشان دید
اول بگزید لب بدندان / پس باز گشاد لعل خندان / در دیده خیال خود و کم و بیش / آن آینه را نهاد در پیش
چون عکس دو آینه یکی بود / رفت از ره بیگانگی شکی بود / آن هر دو چو بخت خویش بیدار / زان خواب عجب به حیرت کار
افسانهٔ خواب چون بسر شد / بیداری هجر پرده در شد / هر یک ز شب سیاه [illegible] / میکرد شکایت جگرسوز
چندان غم دل شد آشکارا / کامد به نفیر سنگ خارا / چندان نم دیده رفت در خاک / گر تشنهٔ سیل شد زمین چاک
آن هر دو چو سرو ناز پرور / ز آسیب خزان فتاده در گرد / در جیب چو غنچه گل بخندید / بادی بمیانه در نگنجید
مجنون ز خیال غیرت اندیش / میخواست برو ز سایهٔ خویش / زان آه که سینه در تیغ میزد / بر سایهٔ خویش تیغ میزد
زان یار یگانه در جفا جوی / گشته به یگانگی یکی گوی / خود را چو نکرد زاشنا فرق / میکرد بخون دو دیده غرق
یعنی که چو هست یار در دل / در دیده نه بود شخص حائل / در سینهٔ خسته دل بهم رسیده / سوم نه کسی جز آب دیده
تا [illegible] از دو طرف [illegible] بنجشت / نشسته در دعا دست

از عشرت آن سبوی بی جام / در رقص در آمده دو و دام
هر خار کشیده دور باشی / میکرد بچشم بد تراشی
سلطان تنیرک خجسته رانده / لشکر به بیتاقی باز مانده
تیهو به عقاب راز گفته / یوسف به کنار گرگ خفته
جولان زده آهوی نخچیر / بر گردن شیر بسته زنجیر
صیاد که تیر بی صدا انداخت / بر صید کشید و بر خود انداخت
بط فربه بود و چهره ناهار / طرفه که نداشت چاشنی کار
بی زحمت رشته در نشده سفت / الماس شکسته لعل ناسفت
شکر به قطره مانده در بند / طوطی به نظاره گشت خرسند
ساقی و حریف جام در دست / ناخورده شراب هر دو سرمست
صبحی به چنین امیدواری / ناشگفته شکوفه بهاری
پالوده اگرچه جان فزا بود / انگشت ز چاشنی جدا بود
بر گنج رسیده دزد رایی / خازن ز پی خزینه بر جای
چون نقد خزانه استا شد / ور لشکر اگر کلید گم شد
افزون ز طلب چو پای مردم / تشنه نیست که دست و پا کند گم
مفلس که زند بگنج ناگاه / زافزونی حرص گم کند راه
عاشق که گرفت سیل خوابش / شربت بود از پی شرابش
دارو که پس از هلاک باشد / بر جان خرنده خاک باشد
ازان پس مرگ تشنه جستن / هم کار آید و لی زشته رستن
چون مرده شود هزار بستان / چه سود بجلوه گلستان
برخاک شهید گل فشاندن / آیین نبود از سرود خواندن

بازگشتن لیلی از صحبت مجنون و بسوی خانه آمدن

چون بر سر چرخ لاجوردی / خورشید نهاد درد زردی
معشوقه آفتاب پایه / برداشت ز فرق دوست سایه
بر عزم شدن ز جای خاست / عذری بهزار لطف درخواست
او در سخن و رفیق خاموش / تا تاک و شش برده از هوش
حیرت زده مهر بر دهانش / تب لرزه گرفت استخوانش
دانست مسافر خردمند / کو راز شکنجه شد زبان بند
اندیشه او خطاب بشناخت / خاموشی او جواب بشناخت
بخشی کف پای بر خارش / بوسیده گرفت در کنارش
غلطید بسی چو گنج در خاک / پیچید بسان مار غمناک
پس محمل ناقه جست و بنشست / بگشاد عنان و تنگ بربست
شد باز پریده و ز نام سپرد / شاهین بپرید و کبک را برد
میرفت و دو چشم خون فشان تر / خون نابه چشم او روان تر
چون ماه به برج خویشتن شد / وان سرو ز نیزه در چمن شد
ور گوشه نظم نشست مجبور / تن از دل و دل ز همری دور
مهر دو شاهی جراحت انگیز / سوخت جهان با تش تیز
[illegible]

بنشست عروس خواب رفته
خون ریخت ز چشم آب رفته
با شب ز رفیق راز گفته
تا صبح همی گفت و باز گفته

از سوزش سینه آه می کرد
[illegible] سیاه می کرد
[illegible]
می خواند چو بلبلان سحرگه

چون خسته شد از غم جگرسوز
گفت این غزل از درون پرسوز

گریستن لیلی در عشق مجنون و غزل گفتن

یا رب غم عشق در سر افتاد
بنیاد صبوریم بر افتاد
یا رب ز هوس گرفته دامن
کز عقل نشان نماند با من

یا رب این دل خسته در بلاها
خون در دل بال من گره کرد
با این شب تیره جگرسوز
بربست بروی من در روز

دود دلم از شوق در برافتاد
از سینه گذشت و در سر افتاد
چون موج درونه بر سر آورد
طوفان ز تنور سر برآورد

طاقت برسید چند جوشم
آتش به درون چند پوشم
گویند که تا کسی از در و بام
گه نامه رسد و گاه پیغام

آلوده شد است مهر و ماهی
افسانه شد است مهر [illegible]
بی درد که فارغ است و خندان
کی داند حال دردمندان

غافل که همیشه بی‌خبر زیست
او را چه خبر که بیدلی چیست
با هر که غمی ز هم بر دون من
داند غم من وگرنه چون من

[illegible] چاهم
[illegible] غم برون نیایم
اکنون چه کشم حجاب آزرم
کافتاده به چهره برقع شرم

آن را که درون پاک باشد
از پرده [illegible] پاک باشد
در مجلس عشق جام خوردن
وانگه غم ننگ و نام خوردن

دست من و دامن یار
[illegible]
شوریده که غرق حال باشد
رسوا شدنش حلال باشد

دیوانه که می گریزد از ننگ
دارد به یقین نشان [illegible]
هر کس بنشسته در قبیله
با محرم خویش هم طویله

مسکین من ستم رسیده دلتنگ
محبوس بلا چو لعل در سنگ
هر کس به وصال [illegible]
بر لاله و گل ز خویش خرامی

الا که من شکسته پیوند
[illegible]
[illegible] دستان گشاده
در طعنه دشمنان فتاده

[illegible]
[illegible]
کانده چو شود تماشا تیر
جز خوردن زخم چیست تدبیر

[illegible]
[illegible]
باشد که بر تیغ شد خم
از زخم زبان کجا خورد غم

[illegible] من و یار مهربانم
گر تیغ کشند [illegible]
گر کشته شوم به تیغ پولاد
[illegible]

مرغی که جدا از سپیدان
راحت [illegible]
افتاده [illegible] ناله [illegible]
دانی که دو دانش [illegible]

آن سر که بر آن قدم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

چون شعله شمعی و به نور
بیگانه نظاره بیند از دور

افتاده که سیل در ربودش
زافسوس نظارگی چه سودش

گر تو دل شاخ شاخ داری
باری قدم فراخ داری

باز آی وز غمی چنانکه دانی
شرح غم خویش میتوانی

بیچاره من حصار بسته
در زاویهٔ عدم نشسته

کنجی و غمی نشسته چون کوه
زندانی تنگنای اندوه

گردم زغم از درونه تنگ
ترسم که خورم زبام و در سنگ

شبها که مه از افق برآید
مهتاب ز روزنم در آید

چشمم به ستاره راز گوید
جانم غم رفته بازگوید

یاد تو و پیمان ز من برد هوش
کز هستی خود کنم فراموش

ناگاه که از خود آیدم یاد
باشم بهلاک خویشتن شاد

گر گردد زمانه بیوفائی
باشی تو مکن که آشنائی

بر سینه کلند زن که بستم
عصمت ز طلب رسن گسستم

خونابهٔ آب دیده میریخت
دل هم ز خود گرفته بگریخت

جانیست نشانگاه صد تیر
خواهیش گذار و خواه برگیر

گفتی که صبور باش و مخروش
این قصه دلم نمی کند گوش

ای دوست ز دوست دور بودن
وانگاه دل صبور بودن

چون من بهلاک جان سپردم
دور از تو ز دوستی تو مردم

از آه تو گر به رسد دود
در خاک مرا کجا کند سود

تا جان ز تنم عنان نتابد
مشکل که دل خلاص یابد

خر کی رهد ار چه گشت نالان
تا سر ننهد بزیر پالان

هر چند ز بخت خود بجانم
هرجور که بینم از تو دانم

دامن که زکینه گل بخندد
تهمت بزبان خار بندد

عشقت ز دلم که سر بخون زد
آزار فلک همه برون زد

سوزن که ز پا برون کشد خار
با همسر خود شود به پیکار

ما از طمع حیات در نوشتیم
تو دیر بزی که ما گذشتیم

حاضر شدن مجنون در غیبت لیلی و بیهوش شدن

گوینده چنین فگند بنیاد
کان لحظه که زان غریب ناشاد

معشوق عزیز روی نهفت
آن گشته بخواب بیخودی جفت

از زندگیش بند اساسی
تا از شب تیره رفت پاسی

چون باز آمد رسیده راهوش
افتاده درونه باز در جوش

آن سایه آفتاب گشته
روشسته بخون و آب گشته

غلطید بخاک چون گیاهی
می زد بهلاک دست و پایی

میکند به ... شکنجه جانی
میزد به هزار غم فغانی

گوئی که بهول جان خود مرد
بر بستر ایمنی کشد درد

فی مرده نه زنده بود تا روز
چون شمع ز دود شعله گه سوز

چون مرغ سحر شد از غنودن
از موذن گو برآمد آواز

زان زخم که در جگر رسیدش
خون از ره دیده میدویدش

نخشی چو زبیدلی فغان کرد
آهنگ نشید عاشقان کرد

از ناوک سینه سنگ می سفت
وین زمزمهٔ فراق می گفت

غزل گفتن مجنون در هوای لیلی

تا هیچ کسان کوی یاریم
ما سوختگان خام کاریم

جانی نه و با خضر در آبیم
نوری نه و یار آفتابیم

چون گل ز خوشی بخنده کوشیم
هرچند لباس ژنده پوشیم

گر از خود پرنیان گدائیم
ور زیر گلیم پادشائیم

جامه ز پلاس پاره دوزیم
خانه ز پی نظاره سوزیم

بی منت تاج سرفرازیم
بی زحمت دیده عشقبازیم

با شیر و گوزن هم عنانیم
با زاغ و زغن هم آشیانیم

در سایهٔ بوم جای روبیم
بر نغمهٔ چغد پای کوبیم

بی عبره تر از در خرابیم
بی آب تر از بط شرابیم

گنجی ست غم اندرون سینه
یار است کلید آن خزینه

دل خسته و گریه خون ناب است
جان گر هوس می کباب است

یارب چه خوش است نازکاری
خاصه ز درونهای افگار

ای آمده و گذشته ناگاه
جستیم ز تو مانده دست کوتاه

تا در تن من نشان جان بود
مهرم ز دل تو بر کران بود

از حال من آنکه آمدت یاد
کافگند خلل غمم به بنیاد

بیمار که هیچ کرد جانش
چه سود گلاب با دهانش

تا خوانده رسیدن این چه راز است
تا گفته گذشتن این چه ساز است

گیرم همه گنج می فشانی
کم زانکه ببینمت زمانی

جانم ز فراق بر لب آمد
می آئی یا برون خرامد

چون نیم دمی نماند جانی
باز آی که خانه گشت خالی

تنگ آمده ام ز جان بد خو
بیگانه چه می کند درین کو

[illegible]
دوری ز تو دانگی صبوری

بنمای رخ چو یاسمینم
بنواز به شربت لبینم

عشق تو [illegible] جهان است
وین سوخته را که جان است

خیزم ز تو هوس دلم نخیزد
کس نیست که خون من بریزد

[illegible]
اینک من و دل بهر دو جانی

تیغی زن و آستان ما کن
بگذار که پروریت شوم خاک

گر خود به ملامتی [illegible]
یا خود بجفام سگی پسند

دل بسته ام آشنائی
عمر ان نکند خلاف رائی

هرچند که آن [illegible] دل انگیز
بنشانده مرا آتش تیز

از بند کنی چنان جدائی
آزاد نیم ز هیچ جائی

[illegible]
بی عشق صبا و تار و پودیم

[illegible]
اگر در ره محنت نباشد سوز

دل رفت که با [illegible]
تا زین در که ما هم بسر آرایم خونم را

[illegible]
[illegible] که بی تو چون [illegible]

بنهم سر [illegible] شوق

ملاقات [illegible]

تا نام تو بر زبان نیاید / در قالب مرده جان نیاید
سهدی بسر زبان ندارم / آیین دل کند و من آن ندارم

پوشیدن غم ز من نخیزد / هر چند که پرده در بریزد
زین پس مطلب ز من شکیبا / کز دست برون شد این قرار

پندار چه صلاح کار مرد است / بر دلشدگان عشق درد است
زان سینه که عشق مجلس آراست / اندیشه نام و ننگ برخاست

اشکی که به عشق گرم پوید / از دل رقم صلاح شوید
پروا نکند ز سنگسار آنکه خرد / ز دوست شد درست چون ابر

عشق اول کار دلنواز است / چون تافت عنان سخن دراز است
طوفان که سخن به ابر گوید / اول کف پای خلق شوید

چه خیزد ز دو دیده خون روان کرد / با چرخ ستیزه چون توان کرد
فریاد که جان ز غم زبون شد / وز رخنه دیده دل برون شد

آن تن که خمیده لنگ پشت است / وان دل که بداشتم شد از دست
سیلاب بلا درآمد از فرق / گشتیم چه سود چون شدم غرق

این آه سحر که می زنم من / بازار رحیل می کنم گرم
بر سوز دلم که رستخیز است / انگشت منه که شعله تیز است

من بی تو چنین سیاه روزی / بی من تو چگونه نکو روزی
ای غنچه تنگ خوی چونی / وین دشمن دوست سوز چونی

چشم سیه است بنار چون نیست / خوابت لب شب دراز چون نیست
در خون که می شوی سبک خیز / بر جان که سبک کنی خرد تیز

از دست که باده می ستانی / در بزم که جرعه می فشانی
گشتم به درست چو خاک با خیر / یک جرعه بریز بر سرم نیز

با من که به مهر دلنواز است / تا گفته بد اندیش به راز است
بخشنده که آستین گشاید / ناخواسته بخشد آنچه باید

گسل بزنار سیاه گستاخ / چون پخته شود خود افتد از شاخ
آن وعده که داد بخت گمنام / کت از می لعل خویش کام

آمد به من آن شراب گلرنگ / لیکن چو فتاد شیشه بر سنگ
از روی تو هر چه دیده جانم / در روی تو گفت چون توانم

هر قطره خون برین رخ زرد / پندار که چشمه ایست از درد
از دیده روم چو جوی خونم / شیران بکشند بوی خونم

از شعله آه در دهانم / پر آبله بین همه زبانم
ما را با مال گر از تو زشت است / تو غمزه زنی ترا گنه نیست

سیاف که خون به عشق ریزد / رحمت بدلش چگونه خیزد
شادی برخست که غم کند کم / بیش چو توئی ز آستانه غم

در غم رسد از تو نیز شادم / وین شادی و غم همیشه یادم
مهر تو در استخوان من باد / درد تو دوای جان من باد

مجنون چو بدین هم دل انگیز / از سینه برون زد آتش تیز
کوه از جگرش چو خون در آمد / فریاد ز وحشیان برآمد

[illegible]

گوینده این حدیث زیبا / این گونه نگاشت رقمی بیبا
کان زهره شب نشین بیجا آب / چون در غم دوست ماند بیتاب

رفتن لیلی با دختران بباغ و خبر وفات مجنون شنیدن بدروغ و رنجور شدن

چون غمزدگان بد همی بود / با ناله و آه همدمی بود
هر گریه که کرد موج خون ریخت / هر دم که ز داغ آتشی بیرون ریخت
با سایهٔ غم درازی گفت / در پیش خیال رازی گفت
هر سو بنواز ناله‌ای در رقصش / زرچوبه شده ز رنگ زردش
هر روز ز درد رخ جلوه کاهش / تاریک شده ز دود آهش
هر غمزه که ز چشم بد کیشش / خون ریخته ولی ز روز خویشش
چشمی که بگرییش سیه کرد / زان باده خمار نشین سیه کرد
بی وسمه کمان ابروانش / بی سرمه و نرگس روانش
از داغ غمش درون خسته / داغ کلفش به رخ نشسته
کلفش که سیاه خام کرده / نسبت به بهشتش تمام کرده
نی کاف که سایه بر مهتاب / فی فی غلطم که سایه بر آب
غلطان همه شب چو تیغ صیال / پهلو پهلو چو قرص فال
خالی شده از حلی جمالش / معزول شده ز جلوه خالش
از گوشش زنخ جمیلش / هر رخ بدل سپیده نیلش
زانچه که داد چرخ را نوید / با آنهمه منزل چشم بد دور
مقنع چو درون چاک گشته / گلگونه فنت خاک گشته
پیرایه ز بر چو سنگ مانده / آئینه چو چین برنگ مانده
گشته غم طره چو شمشاد / از خم زبان شانه آزاد
بی خویشتن از گفتگوی خویشان / وز طعنه چو زلف خود پریشان
غم را بدرون بند می کرد / دل بر سر غم سپند می کرد
غم گرچه بگفت درد ناگست / در سینه گره زنی بلاگست
دل دوختن غم ارچه خوش نیست / لب دوختن آفت درونست
گردید چو تو رسته سر گرم / پولاد درشت را کند نرم
دیگی که درون نشد بجوشش / کف در دهن آید از خروشش
دشنه بجگر فرو توان خورد / سخت است فرو نخوردن درد
اندا که بود بسینه جانی / خیزد ز جراحتش فغانی
هر درد که سینه خروش باشد / نشتر خود و خموش باشد
از گوشت تهی کنند ز خوانرا / خوردن که تواند استخوانرا
بیم از بشود ز آفرین خواب / در دل که نهان کند چه گرداب
دل سوخته چون نهان کند راز / گرش می تراود اشک غماز
آن غم که درون بود ز آتش / بیرون نگذرد ز سینه آتش
گر دم نزند لبش ز بیداد / رخساره‌ش کند ز فریاد
بیرون چو سیه درونه باشد / عنوان ز نهفته خود نباشد
مشک ارچه بود بپوست پنهان / بویش خبر آرد از درونش
سالاران تو شد چو آتش اندود / همسایه تو بگیرد از دود
آن کبک قفس نشین مهجور / بی حیله چو پر شکسته طاوس

از ... قفس چو آید ... / بیرون شدی ...

تا چند پری وش بهشتی / راندی بسراب دشت گشتی
بختی زهراس نقش بینان / در گوشه شدی ز هم نشینان
هر مرغ که در هوا پرید / مقنع ز نواش بر درید
چون شمع ز غم فسرده میبود / شب سوخته روز مرده میبود
از کنج سرای آتش اندود / سرگشته برون شتافت چون دود
رفتند بهم بسی جمیله / در نخلستان آن قبیله
هر سرخ گلی شکوفه پرورد / لیلی بمیانه چون گل زرد
هر بیت رطبی زیار میخورد / لیلی ز زمانه خار میخورد
هر سرو ز جوی خانه می‌شست / لیلی ز سرشک جامه می‌شست
بختی چو در آن بساط گل روی / گشتند میان سبزه و جوی
در انجمنی که رشک مه بود / یک سایه و آفتاب ده بود
از سوز رفیق سینه پر داغ / میگشت بجلوه گاه آن باغ
در حلقه شان نمود میلی / شد در پی آزمون لیلی
در گلشن آن بهار خندان / برداشت نوای دردمندان
زان نغمه جراحت انگیز / می زد بجگر زبانه تیز
زان نغمه شدند در آرام / چون آهو بهند و اشتر شام
شوریده زجای خویش برخاست / ستراولش ز پیش برخاست
گفت از سر گریه کای نکوروی / بیگانه نمای آشنا خوی
زین نو غزلی که کردی آغاز / نو گشت مرا غم کهن باز
گر دست دل منم رسیده / چو نیست میان آب دیده

گفتی غم از آن شکسته حالی / کردی بسخن درونه خالی
با سبزه ز دوست راز گفتی / با سرو غم دراز گفتی
شب چون بسوخانه باز گشتی / بازش غم دل دوار گشتی
روزی ز غم اندران ستونی / تنگ آمده زانده درونی
خوبان که بدند هم نشینش / گشتند بهمدمی قرینش
گه برخ یاسمین چمیدند / گه در ته شاخ گل خزیدند
هر غنچه گشاده لب بخنده / لیلی چو بنفشه سر فکنده
هر لاله ببوی مشک گشته / لیلی چو نهال خشک گشته
هر کبک روان بناز ناکل / لیلی چو تذرو نیم بسمل
از گرمی آفتاب سوزان / در سایه شدند نیم روزان
شخصی نه موافقان مجنون / صافی گهری چو در مکنون
بشناخت که آن جوان کدامند / هر یک بچه نسبت و چه نامند
کان باده که کر قبیس است / در لیلی از آن سرایتی هست
سوزان غزلی ز قیس دلکش / میگفت چو شعله‌های آتش
خوبان چو نوای او شنیدند / در پرده جامه جان دریدند
معشوقه چو نام یار بشنید / وان ناله جان فگار بشنید
در پیش غزل سرای شد زود / رخساره به پشت پای او سود
دانم که بدین نمط نژندی / داری اثری ز دردمندی
زان غم زده کین ترانه رانی / ما را خبری ده ار توانی
منزل بکدام غار دارد / بستر ز کدام خار دارد

بالاش بغار تنگ چو پست   پهلوش بروی سنگ چو پست
باکیست نه روز تیره رازش   چون میگذرد شب درازش
دارد بدگر خیال لیلی   با هم بخیال روی لیلی
بشنید چو این سخن جگربند   بگشاد و باز سوی می چیند
گفت ای بوفا سرشته جانت   قاصر ز حدیث دل زبانت
آن یار که مهر اوست آئینت   دل زانده او نباید رفت
گر تو شده بود دور و مهجور   دور از تو شده ز خویشتن دور
دل را بتو داده بود آزاد   جان نیز به بیدلی بتو داد
تا زیست نظر بسوی تو داشت   چون مرد هم آرزوی تو داشت
زان ره که گذشت بی جمالت   همره نشدش مگر خیالت
چون با تو نگشت دوش با دوش   با خاک سیاه شد هم آغوش
همخانه عشق نازنین است   همخوابه رایگان همین است
بگرفت بخوابگه قراری   وز بیخوابی برست باری
هست از تو بخواب نیز بیتاب   می بیند خوابت اندران خواب
آنرا که برآمد از غمت هوش   هان تا نکنی ز دل فراموش
لیلی چو شنید این سخن را   در خاک فکند سرو تن را
سیر و سرو دست پا بخاک   چون مرغ بریده سر تپا پاک
گوینده نادرست پیمان   از گفته خویش شد پشیمان
چندانکه نمود استواری   پیوسته نگشت نرم کاری
زخمی که بدل رسید و جگر هم   اینا نشسته کی شود مرهم
در تن چو رگ حیات بگسست   از حیله کجا گره توان بست
خوبان دگر که حال دیدند   از هر طرفی فرا دویدند
شوریدن حال برگرفتند   فریاد و نفیر برگرفتند
بیخویشتنش بخانه بردند   زانگونه سیاه درش سپردند
شد پیرزن جگر دریده   زان تیره نفس نفس بریده
افتاده برو چو خس بر آبی   یا بر سر آتشی کبابی
بتوان ز جگر بریده پیوند   دیدن نتوان خراش فرزند

وفات لیلی در عشق مجنون و وصیت کردن او

آمد چو خزان بغارت باغ   بنشست بجای بلبلان زاغ
رخساره لاله زرد چون گشت   آئینه آب آهنین گشت
هر غنچه که جلوه کرد گستاخ   در ریختن آمد از سر شاخ
پربرگ شده زمین گلزار   چون مجلس نگریان بدنیا
ریزان گل و لاله شست در شست   مالیده چنار دست بر دست
هر سوی برهنه گلستانی   چون راه فتاده کاروانی
ز آسیب طپانچهای صرصر   غلطان بزمین شگوفه تر
منقار کلاغ بر سر گل   منقار شده قفس بلبل
خفته علم شگوفه در خاک   عناب شده درخت ضحاک
شیرازه گل گره گشاده   هر سو ورقی برون فتاده
مانده همه غنچهای خوش لب   از خنده شکرین تنش سیبی
برگی که ز باد شد گرازان

گ

گا نارنج ز خواب جسته

سوسن ز غبار سینه پر خار — کازاده و با چنان سرو کار
رخساره یاسمین من سای — پیمانه لاله با و پیمای
در زلزله سرو دست خاید — چون هر دم راست از زمانه
گیسوی بنفشه خاک بوسان — چون زلف خمیده عروسان
نسرین ز لب ترانه خوردن — در شاخ بتان زبانه خوردن
در هم شده جعد سنبل از باد — شانه طلب از درخت شمشاد
ناگه به چنین شکوفه ریزی — افتاد گلی به سست خیزی
لیلی که بهار عالمی بود — زو چشمهٔ زندگی نمی بود
آتش زده کشت نو بهارش — وز آب برفت چشمه سارش
آن ریش که بن کهن در جگر داشت — جان برد که سوی جان گذر داشت
آن دل که شدش ز عشق پامال — جان نیز روان شدش بدنبال
آمیخت بسوز نو جوانیش — بیماری جان ناتوانیش
شعله ز تنش چنان برآمد — کش دود ز استخوان برآمد
پهلو بکنار بستر آورد — سر بر قدم اجل فرو آورد
گشتش تن گوهرین سفالین — از بستر رنج ساخت بالین
چشمش که همی بخواب در گشت — در بند غنودن دگر گشت
در آتش تب فتاد نعلش — یاقوت کبود گشت لعلش
گشتش خوی تب روان ز اندام — هم وسمه ز روی بست هم نیل
گیسو ز شکنج ناز ماندش — نرگس ز کرشمه باز ماندش
شد تیره جمال صبح تابش — وافتاد به زردی آفتابش
تب لرزه نشست در چراغش — تبخاله نهاد بر لبش داغ
هم رنج تن و هم اندوه یار — یک جان بدو زخم شد گرفتار
در تلوسه چنان جگر سوز — میدید عقوبتی دو سه روز
چون شد که آن مرغ دستانش — از بند قفس شود به پرواز
زان نکته که زد بجانش آواز — بگشاد جریده پیش مادر
کامی و درد من اندر نهانت — واندیشه من خراش جانت
زین غم که برای من کشیدی — آزرده شدی و رنج دیدی
تا چاره چو خود ز تن نشست — بار دل من بگردن تست
رنجی که نهفته بر نهادم — لابد تو کشی که از تو زادم
کاری که مرا بود به صورت — آن کار تراست در ضرورت
در خوشه نهفته چو آتش تیز — از دیده نهفته را چه جای پرهیز
هر گه که جگر خراش گیرد — قالب چه کند اگر نمیرد
تیمار مرا که چنین فشردی — رخصت ز قیاس بیش بردی
وقتست کنون که خیزم از راه — زایل کنم از تو رخصت خویش
عذرت بکدام راه خواهم — مزدت مگر از خدای خواهم
چشمت ز پس من ار نه سنبهاد — بعد از غم من غمی مبیناد
بردار ز بستر بلا کم — وز آب دو دیده شوی پاکم
وز آتش سینه سوز عودم — بر بوی جگر رسان درودم
خونریز بروی مشکبویم — تا غازهٔ تر بود بر رویم
گل ریز به جیب من بر خویشم — کافور فشان بموی خویشم

تا با خود از آن صاحب پاک — پیوند دو قالبم ته خاک
کم کن قدری رقیب ما را — وا داز ده آن غریب ما را
در جلوهٔ من کشید نظاره — در سینه بر آورد حراره
رنگین کند از جگر قبا را — خونین کند از نفس هوا را
از گریه روان کند دو رودی — وز ناله بر آورد سرودی
آید قدری چو مهربانان — تا حجرهٔ خوابگاه جانان
در زندگی ار نبود کاری — در خاک بهم رسیم باری
اینک رخ اگر جمال خواهی — وینک من اگر وصال خواهی
رنج دو بهراحت اندکی کن — خون دو شهید را یکی کن
با گرمی خونم آر در بر — پیوند بخون گرم بهتر
گیری کم دوست چون گرانان — جان دوست تر بود ز جانان
با آنکه کنند ناله و شور — نتوان پس مرده رفت در گور
هر کس پی زندگان گزینند — کس روی گذشتگان نه بینند
با باد صبا غبار گردم — گرد سر کوی یار گردم
من نیز بجان و هم گشادی — گردم بسرت چو گردبادی
بشتاب که سوی آن خدایی — همراه دگر چو من نیابی
همره چه بود که جان چو نوشش — همخوابه و همدم و هم آغوش
چندان ز تو انتظار بردم — کاندر ره انتظار مردم
دوری تنهای پیش ازینم — کز کشتم عدم ز تو ببینم
گفت این سخن و ز حال گشته — وز حالت خویش بیخبر گشت
او رفت ز دهر عمر فرسای — وان کار

چون نوبت آن شه دگر آزرفت — لیلی به جنازه بر نهد رخت
کاید چو شهان بی عروسی — لب تازه کند بفرق بوسی
از رخ بزمین شود زرافشان — در گریهٔ تلخ شکرافشان
مطرب شود از ترانه سوز — قاری شود از نفیر دلدوز
او نغمه‌سرا بزیر بامم — من رقص کنان برون خرامم
وانگه بوفا چنانکه داند — همخوابه شود اگر تواند
گر آنچه که گفتی از یقین است — بشتاب که وقت آن همین است
سوز زده کالبد برانگیز — تن با تن و جان بجان درآمیز
گرچه از دم سرد مردم ابرو است — خون سرد نشد هنوز در تو است
در دل نشود که برمن آیی — چون جان بدریچهٔ تن آیی
از مردمی تو برنگردم — زانروی که بیوفاست مردم
با سینهٔ من نهی دل خویش — خالی نکنم ز تو گل خویش
چون خاک شود وجود پاکم — بر باد دهد زمانه خاکم
گویند که گردباد در دشت — جانیست ز تن رمیده در دشت
لیکن تو نه آن کسی که بی دوست — همخانهٔ جان شوی بیک پوست
عمر ابدیست که جان تو نیم بود — در جستن بهره عدم بود
این راه دراز گاه و بیگاه — ز افسانهٔ غم کنیم کوتاه
امروز که گشت جان سبک پای — من مرده و انتظار بر جای
بنشین که بساط در نوشتم — تو زود بیا که من گذشتم
جانسوز گه بیان بخون رفت — مجنون گویان تن او برفت

انکه دو ...

رنگین منگر گیاهی این کشت / کاول سمن است و آخر انگشت
همسایهٔ مرگ شد حیاتش / همشیرهٔ زهر شد نباتش
هر سرو گلی که روید از خاک / فردا همه هیزم است و خاشاک
ای آنکه چو غافلان بخوابی / تا دل ننهی بدین خرابی
هان تا نخوری فریب ایام / کانگه برود که داوری آرام
این برشده گنبد مدور / دارد دو در ار چه هست بی در
هر کس ز درش برون نشسته / از شش شده بی زمانه رسته
چون لیلی زار هفت پرگار / در شش شد و گشت مهره ما
جائی که گرفت راه در پیش / جز عشق نبرد توشه با خویش
زین خانه که رخنه گاه دزد است / زادی که بری بهشت مزد است
چون رفتنیم ازین گذرگاه / آن به که بریم توشهٔ راه
یارب چو بری ازین سوادم / زایمان درست بخش زادم

خبر یافتن مجنون از وفات لیلی و بر خاک او رفتن و وفات یافتن

زین مرحله نیست هیچکس بس / جز بدرقهٔ عطای تو بس
خوانندهٔ این خط کهن سال / زینگونه نمود صورت حال
کان بت چو ازین سرای غم رفت / با همرهٔ عشق در عدم رفت
مادر که بدید حال لیلی / برداشت بنوحه وای ویلی
آهی ز جگر چنان برآورد / کاختر ز دمش فغان برآورد
افتاد ز غم چو خاک بر در / وز درد فکند خاک بر سر
از کندن چهپاسی پرنور / میریخت بچشم مرد کافور
پرگاله ترز روی میکند / وز مهر سرشک جوی میکند
سر میزد و چون کباب میکرد / ناخن بحنا خضاب میکرد
زان مشغله کش بسوی ره رفت / خونابه ز رخ بجوی میرفت
خویشان همه آمدند تنگ / رخساره ز خون دیده گلرنگ
کردند پدر و پیرهن چاک / دستار شرف زدند بر خاک
مجنون خبرش وفاوار / آگه شده بد ز رحلت یار
آزرده دل و جگر دریده / بر در بعیادتش رسیده
کامد ز درون در نفیرے / وز خانه پدید شد سریرے
لیلی گویان برادر خویش / ایشان پس و جنازه در پیش
بردند برون جنازهٔ ماه / برخاست فغان کوچه و راه
یکجا شده مرد و زن فراهم / پروین و بنات نعش با هم
عاشق که نظارهٔ چنان دید / برداشت قدم که همعنان دید
در پیش جنازه رفت خندان / سے در دم و داغ در دهندان
اندیده ره جنازه می رفت / میگفت سرود و پای میکوفت
نظم از سر وجد حال میخواند / خوش خوش غزل وصال میخواند
کالمنة لله ازچنین روز / کز هجر برست جان پرسوز
در بزم وصال خوش نشستیم / وز درد فراق باز رستیم
درگاه تو بصفا رسانیم / الحمد لله وصال سائیم
وصلی که درو ز قرب جانی / فی الجمله نگنجد زندگانی

بی منت دیده دردی بینیم   بی زحمت لعل بوسه چینیم
بی پرده خلق جلوه سازیم   بی طعنه خصم عشق بازیم
آن وقت که از جهان برآیم   در گردن یکدگر درآییم
همخانه شویم موی در موی   همخوابه شویم روی در روی
زین خواب دراز بی ملامت   سر بر نکنیم تا قیامت
پیوند بجز سینه پاک با پاک   مانند خطیره خاک با خاک
باید لحدی بسنگی آراست   تا هر دو جسد یکی شود راست
گر هم چه خاک تنگ مایه ست   بستان عدم فراخ سایه ست
بنو دمن خسته را درین شور   خلوتکده نکوتر از گور
نی از شغب فراخان بجوش   نی بانگ رقیب بر بناگوش
نی عربده فسرده جانان   نی سنگ ملامت گرانان
نی جنبش دیده بان بافسوس   نی دیدگی کسی ز چشم جاسوس
افتاده دو یار داغ دیده   زان غم با جل فراغ دیده
ای کامده بطعن مجنون   مروت خوانم گرانی اکنون
ای دشمن خنده زن ز عارش   بنشین کنون و لیک بر خویش
ای دوست گشته اشک و ریزه   بنگر بنگر که شاد تا نیست
چندانکه ز بهر من زنی وای   در نوحه لیلی اندر افزای
هر گریه که بهر من کنی ساز   صوتی گرش به لیلی انداز
موئی که کنی به بوی من   بر باد کند ز زلف او کن
در ماتم ار سبک کنی خاک   از شارع آن جنازه پاک
بر من خود حادثی درین غم   نی از سوی من که سوی او دم
عفوی که بخواهیم ز درگاه   نی از پی من که بهر او خواه
در تو شنیدی من گنهک بیز   از چاشنی غمش نمک ریز
حلوا که فرستیم بپاسی   نام لب او نویس بر وی
نان بوسه حالش سدا فرو   گو کمین بر سان بخاک مجنون
راه از چه قیامت است سوی لیلی   در هر دم زن ز من بکوی لیلی
زین پا جدا راه در نیابم   جان بازی کنم بر و شتابم
ای جان عزیز دل میازار   کان جان عزیز یافتی باز
زین سان همه تر اینه پیرو   رقص خوش عاشقانه میزد
آنرا که درونه زنده وش بود   زین زمزمه وصال یابش بود
وان کس که نداشت لذت درد   دیگر بهزار خنده میکرد
خلقی بگمان که هر دو بیهوش   از نغمه دمی آمده است در جوش
این در دل کس کو بعد خواست   افسانه کننده آنکه راست
میرفت دران ترنم و تاب   تا خوابگه نگار خوش خواب
چون شد گه آنکه در افلاک   دیرینه نهد ودیعت خاک
گریان همه زین گشادند   وان کان نمک در نهادند
مجنون ز میان انجمن جست   واقتاد بدخمه لحد بست
بگرفت عروس را در آغوش   شستند ز رود ابر دی دوش
در داختر سعد را بپاکی   افتاد قران برج خاکی
خویشان ز غم شر آن نکار   جستند بغیرت اندران غار
تا ساز کنند چشم خون ریز   برگشته
نشین زرد   آن غصب بسینه و نکه

او از سر تجربه بی خبر بود / پیچش به شکنجه دگر بود
با هم شده بود و با هم پیوست / پیوند از نموده دوست با دوست
کردند نخست آزمونش / از جان رمقی نداشت خویشش
بازو که حمایل صنم گشت / از هم نگشاد و بسکه خم گشت
افتاد به مغزشان غباری / گویا ز جدا کنند یاری
پیری دو سه از بزرگواران / گفتند به چشم سیل باران
کاین کار نه شهوت و هوا است / سری ز خزینهٔ خدا است
ورنه بهوس کسی بجوید / گر جان عزیز دست شوید
خوش وقت کسی کز ازل پاک / در راه وفا چنین شود خاک
وصل ارچه بر اهل دل حلال است / وصلی که بود چنین حلال است
نفسی که نباشدت هوا رام / رامش ز کجا شود دد و دام
گر عاشقی این مقام دارد / تقوی بجهان چه نام دارد
تا هر دو نه در مغاک بودند / ز آلایش نفس پاک بودند
وامروز که شهربند خاکند / پیداست که خود چه گوهر پاکند
اولی بود از چنین نشانی / پاکیزه تنی بپاک جانی
در هم شکنند جمال ایشان / در گردن ما وبال ایشان
از سوز دل آن حکایت زار / کرد آن همه را درونه افگار
کردند بدر و اشک ریزی / بر هر در و فتاده خاک بیزی
زان روضه که در گذار گشتند / گریان سوی خانه باز گشتند
زافسوس زدند نعره چون کوس / خود حاصل عمر چیست افسوس
تا آنکه درین جهان دهد بقائی / هیچ است چو نیستش وفائی
عمر ارچه بر آدمی عزیز است / عمری که چنین بود چه چیز است
این عمر که روی کس نبیند / چون باد رود که پس نبیند
نقد ار شده چون توان ستانه / با ساده دل و فلاک فلاک
هر دم بجهان کمین خویشش / تیری کشد آسمان بکیشش
سنگی که بدیگری کشاید / گر زوی چو گذشت بر تو آید
از وی که جهد که گاه نخچیر / دوزد همه خلق را بیک تیر
آنرا که بود بمرگ بنیاد / از مرگ کسی چرا شود شاد
از نوبت کس مکن خوشی فاش / این کار نه بهر بیست خوش باش
گیر دو ره تو اجل نهانی / گر ره ندهی بخود تو دانی
غافل مشو از جوانی خویش / می ترس ز خصم جانی خویش
موی سیهت که تیره رنگست / از عاریت زمانه رنگست
ناخوش بود آن عروس طناز / کز زیور عاریت کند ناز
این چشمهٔ نور که آب جوست / از موی سیه خضاب شوست
این شب که تراست عنبر افروز / تا چشم بهم زنی شود روز
هر مه که نو بر آسمان شست / ماهی که گیری به نیمه شست
از نیم و تمام هر چه هستند / از نیمه شکست او بر بستند
چرخ است خراس آسیا رو / چه کهنه چه نو در آسیا جو
[illegible] همه ستارگان گام / [illegible] ز شاخ [illegible]
آتش [illegible] شعله [illegible] / [illegible] گاه تر

صبحش مشکریست دلخواه / باشد دم گرگ دام روباه
خندیدن آسمان ملالیست / این خنده که آن ز خشم نالیست
چون شد بده نوشیر بجوی / دست از ده خود بجون بشوی
دزدی که ز کوتوال باشد / در قلعه درون چه حال باشد
خازن چو کند حسن بتاراج / گنجینهٔ نقب زن چه محتاج
این کهنه رباط عبرت اندوز / راهیست که میرود شب و روز
هر دم که زنی تو گاه و بیگاه / گامیست که می زنی درین راه
با تاختن بدین روانی / پیداست که چند زنده مانی
بس خرمنستان که در اقامت / بستند طویلهٔ قیامت
زین مرحله چون برون جهیدند / رفتند چنانکه پس ندیدند
خامست که در سرای پرسوز / جا گرم کند برای ده روز
در پخته غرور در نگنجد / طوفان به تنور در نگنجد
بگسل ز وفای مادر خاک / کو بچهٔ خویش را خورد پاک
گفتی که حرامست این زر و بال / نیکست گر آیدت بدنبال
گیتی که دل تو شاد دارد / بنگر که چه پند یاد دارد
خوش دل شدنت چو کودک از رفتن / زین مهرهٔ هر دو رنگ تا چند
از لب نفسی سپید گیرست / وان زه بکمان سپید گیرست
هیچ ست دمی که هیچ هیچ ست / بر هیچ بلند دل که پیچ ست
چون برگره تهی دری پیچ / چون یار کنی چه باشیش هیچ
خاکست خزینه ور ستانی / چندین چه دوی ز بهر خاکی
این شیشه که می برنگ دارد / زانکس شکند که سنگ دارد
ماتمکده شد جهان نهان نیست / ماتم زده کیست کز جهان نیست
زان جمله منم یکی درین سوز / از روی نخوشتین بدین روز

در مرثیه مادر و برادر خود که نامش حسام الدین بود میگوید

کامسال دو نور از اخترم رفت / هم مادر و هم برادرم رفت
یک هفته ز بخت خفتهٔ من / گم شد دو سه در دو هفتهٔ من
بنگر که ستاره دو سو کشید کینه / وز هر دو بدو تیر دوخت سینه
بخت از دو شکنجه داد پیچم / چرخ از دو طپانچه کرد هیچم
ماتم دو شد و غمم دو افتاد / فریاد که ماتمم دو افتاد
حیف ست دو داغ چون منی را / یک شعله بس ست خرمنی را
یک سینه دو بار برنگیرد / یک سر دو خمار برنگیرد
از یک لگد آنکه رخت بیرون / دو هم ز پیش چگونه خیزد
این دل که دو سوگ می گراید / گر شد ز میان دو نیمه شاید
خون شد دلم از دریغ خوردن / در نالهٔ همچو تیغ خوردن
چون مادر من بزیر خاکست / گر خاک بسر کنم چه باکست
ای مادر من کجایی آخر / روی از چه نمی نمایی آخر
خندان ز دل زمین برون آی / بر گریهٔ زار من ببخشای
راندی به بهشت کشتی خویش / رو یافتی از بهشتی خویش
هر جا که ز پای تو غباریست / ما را ز بهشت یادگاریست
شیرابهٔ عمر من تو بودی / آسوده ... / ... / ان ز د کجا شود کم

گیرم که رسیدی ز دیار بست دور | از ... باشوی دور
زانجا که نوازشت فزون بود | گستاخی من ز حد برون بود

آزرده دلم ز کرده خویش | کار زده شدی ز پیش خویش
با این خجلی که روسیاهم | عذرت بکدام روی خواهم

زان بی ادبی که پیش کردم | اینک ز فراق زخم خوردم
بر دل که جراحتش نبیست | زخمی ز فراق صعب تر نیست

در زندگیست زر دی عاد | غافل بدم آنچه بود یاد
زین کاسته ام که خوانده ام باز | سیدانم اگرچه مانده ام باز

تا خانه بود ز دولت آباد | قدری نشناسد آدمی زاد
دولت چو جهان گذار باشد | با ایدن دست کی گذارد

نعمت چو حضور سهل باشد | هر گه که ز دست شد عزیز است
هر دم که نبود فتد بستی | کی داند قدر تندرستی

نشناسد قدر خویش آن | تا در نبود فتاده ایشان
آنکس شرف حضور داند | کز ذوق حضور باز ماند

آید چو غم حضور در پیش | آنکس که عزیز در غمش نیست
هر لقمه که خوش تر است و دلکش | باشد بقیاس از تر و خوش

بنمود بچشم تو بلی چنان | حلوا چگاست زیر دندان
ذات تو که حفظ جان من بود | پشت من و پشتبان من بود

رفتی و ز پشت من تو اوان | بی پشت شدم چو پشتبانی
نام تو ز نقش دولت انبات | هم دولت بنده بود و هم ناز

با ناز نامه ... حیف است | تا زار چه کنم چو دولتم رفت
فی فی که ترا چو نام زنده | خود دولت من همان ...

نام تو پناه خویش سازم | تعویذ کلاه خویش سازم
فی نام که پیش ... آن | بل نایب اسم اعظم است آن

روزی که لب تو در سخن بود | پند تو صلاح کار من بود
امروز نیم بهیچ ... | خاموشی تو همی دهد پند

لیکن سخن تو گر بود هوش | از هوش توان شنید در گوش
غافل چه شوی که نیست ... | کی پند تو ره برد بگوشم

زانجا که نبندگانی خوب | بردی قرعی ز تیغ ...
اکنون تو که شمان برم که ناکام | ور خود جل بود سر انجام

کس هیچ رواج کاریابی | در پرده قدس باریابی
یا در بر حضرت ... | خوشنودی خویش کن شفیعم

دانم که تو در بهشت بیابی | ز ... تری ز ماه خورشید
چون نیست بر تو ... من | فرزند تو و برادر من

قطع که مراز حق تبارک | بودست چو نام خود مبارک
ز اوج وفا که بود تر پاک | هم کایکان برج افلاک

فی فی غلطم که در سواد ... | شاهین ولاور شکاری
در جهر که از هوا نظر سی | در ستی باده شیر گیر سی

شد جان پدر ز جان او شاد / لیکن غم او بجانم افتاد
بی مونس و بی رفیق و بی یار / چون بی تو چه میکنی در آن غار
رفتی و توان ز بازوم رفت / نقد شرف از ترازوم رفت
بیدار شبی بشادمانی / از بهر صبوح کامرانی
دوران که قدح لبالب داد / در غور نشستن شبت داد
خویشان که ز خویشتن سیر گردند / لختی بکشش و لیک سر گردند
بنمای رخ این چه روی تابست / بیدار شو این چه دیر خوابست
از خواب تو در برادران تاب / خوش خفته تو با برادر خواب
فریاد کنم ز جان ناشاد / فریاد که نشنوی تو فریاد
هر نیم شبی و صبحگاهی / از حسرت تو برآرم آهی
دانم که بدین شغب فزائی / زانجا که تو خفته نیستائی
ای درد تو هم طویله من / حال تو برون ز حیله من
غربال دل ار چه خاک بیزست / دریافتنت به رستخیز ست
سنگین کنم این دل پر آتش / کآتش باشد بسنگ خود رس
نام تو ببیش سر کنم دل / طومار کنم بگرد دل ل
آیم بتو چون شکسته رائی / خوانم ز شکستگی دعائی
هم تو ز نصیب آنجهانی / بفرست نصیبم آنچه دانی
شاید که به اتفاق فرخ / آرند به رحمت خدا رخ
تا چون به سپهر سال و ماه / سوی من چو ستاره هم الهٰ
آمد ز پیش بخواهش پادشاهان / بخشایش روزگار شان

چون گنج گهر گشاد بخته

ای مونس یار و همدم تو / تا زنده که ز جان خورم غم تو
بودی ز توان بسی ترا زور / بازوی من از توان بماند
خواهم که چه جستنت شتابم / جویم ولی از کجات یابم
تا عاقبت آن همی طرازی / یکباره چه در فگندیت از پای
چه شد که تنگ شراب گشتی / بیش از دگران خراب گشتی
گوشند اگرچه در جدائی / زین سان نبرند آشنائی
گر ننگری این رخ خرابم / باری بنما رخ خود بخوابم
دوری همه گرچه کوب بشکست / دوری ز برادران نشستست
هر دم خورم افسوس خاری / خود نیست چو من فسوس خواری
چون تو نکنی بسوی من راه / زآه چه خیزد دم همان آه
لیکن چه کنم که ناشکیبم / خود را به بهانه می فریبم
در خاک نه زان نهال شد گم / کانی بنظر بصد هزار دم
نائی چو بگوش شد فراچنگ / از بی نگری بدل نهم سنگ
در سینه نهم بسوی گواهی / غمهای ترا بتنگ سازی
نقش تو بدل نگار سازم / از یاد تو یادگار سازم
دعوت چو در امید گیرد / امید بدیده در پذیرد
روح تو که باد دور ارا ذر / باشد چو رفیق روح مادر
گویند بهر سکون و تیسیر / ایمان مرا دعای تکبیر
یا رب بکرم رحمت گنه تو / از گرد گنه بشوی شان رو
می داد بخدا شان فراهم / نوبت چو بمن رسید هرهم

شد بخته

ارزانی گوهر گران چیست | گر دانه همه سوخته بار ایست
ابر فلک آستین گشاده | ابر سحر در آستین نهاده

آن جو که گشاده تیغ هندی | در پی لب بستار خریدند
باقی که نه از نشست قیمت بالا | آمد قدری به بیشتری وام

از غلغل این سرود بلبل | پا گرفت فرشته در نهم ...
می خواست لبی لب [illegible] | گر گفت قدیم تو کند سازه

بیرون دهم از درون دری | با جامه در رفته هم فسونی
پی بردی او چنانکه دانم | گفتم قصه ز درون توانم

از شیوه خود رسیده گشتم | تسلیم جهان جریده گشتم
چیدم ز قیاس لیلی و عشق | بر دوم ز بیان تکلف ...

آرایش پیکر معانی | بستم لب ... دست در ...
کان مایه که نیستی بود دام | از شیوه من برون بر و نام

چشمی که دلی بر ... | دانی که هنر نیست ...
ورد ... کنی برابر پشت | چون سبزه ترا بود برآید

زان سنگ که در ... | چه ... نتوان نمود پرداشت
گر خود ز لال ... شدی ... | حکمی نشد ... در میان ...

زین بیش تفاوتی ندانم | کان از دل اوست وین ز جانم
هر دم که ز زلال او نوا است | هم هر دو بهیکه گر نماند

دو چند که فروسی ازین در | یک نوع تفاوتی در ...
گلکاری اگر چه کند دو نقطه ... | هم پیش و کسی بود ...

نقاش که پیکری نشان کرد | دیگر نتواند آنچنان کرد
مانی که قلم خیال بست | مانند نشانش محال ...

مقصود من این بیان ... | طرز سخن است و صرفه حرف ...
کانکه کسان به هر ... شیر | زنبیان نتوان شد ...

هر چند که این ... | معنی نبود ز حرف ... دل
دانم ... اجا ... | پشمینه قیم کند ... الماس

ای آنکه ... سر انجام | و ز خوردهٔ خویش ... کام
از من نظرت ... | و اندر ... تو ...

غنچه ... | زخم آورد ... چو ...
گر ... بیش ... | بازی تو بگوی تا بدانم

از دعوی این خیال ... | ناگفته ملامت تا ...
... و چو ... تو نامی | ... لافی ز نظامی

گستی ... | این زان ... پایم
گر زان ... آب ... | بی گفت تو اعتراف کردم

لیکن تو هم ... | یکشا ... خود ...
... | ... جوان ...

برشیده ... | از خوان کسان نواله ...
... کرده ام این ... | تو نیز ... تا ...

زندست بمعنی استادم   در نیست بنقش جان آدم
اصنعت اهی نخور چیست   گر نکته بیان عالمی ست

پیدا و چو نظم تا سر ایچ   باقی نگذاشت بهر ما هیچ
سحری که بر آب او خسیستا   حقا که ستایش کسی نیست

انصاف مرا است با سخن‌ها   گر هیچ کنم چنین نگارے
اوزان همه فکر گوهر آرای   تنها ز…

صد طرز سخن چو پیش کردند   نه نوی دگر چو بنوسے جهید
نو کرد بیک فنی نشانه   چون یک فنه بود شه یگانه

دانا که در خزینه گشاید   آن کار کند که نیکش آید
گازر که بکار خود تمام ست   بهتر ز حریر باف خام ست

لنگی که برقص شد بسنگ خیز   هنگامه خنده را کند تیز
کوری که کند گهر شناسے   بازی خورد از دم قیاسے

آن گنجه فشان گنجه پرور   بود است بدین متاع در خور
بازی نه بدل مگر بهین بار   سکاری نه ذکر مگر بهین کار

وانگه ز جهان فراغ جسته   از شغل زمانه دست شسته
کوشش همه در سخن سگالی   خاطر ز سر التفات خالی

کنجی چو دلی ز جست آزاد   آسودگی تمام بنیاد
از سرپا کی و نیک تا…   اسباب معاش را انتظامے

بی جستن پای کام در دست   میگوی سخن چو کام دل گشت
چندین سبب مراد با هم   چون ماندازان سخن کی ام

سنگین من…   از سینه تنگ چو فتاب در…
شب تا سحر و ز صبح تا شام   در گوشه غم نگیرم آرام

باشم ز برای نفس خود رای   پیش چو خودی ستاده بر پای
تا خون نرود ز پای تا سر   وستم نشود ترا بسی تر

مردی که دهند مست داد   وان رنج که من برم چه باد
چون خر که علف کشد برازے   ریزند بچه کشش ملی بچو آرے

گر از پس سفته زمانے   یابم ز فراغ دل نشانے
سهل است بحق چنان سنگ   کاو نه چه ره بر آرد از سنگ

معذور نجسته را کنم یاد   تا رغبت سینه را دهم داد
شهرت انکه سخن سگالان   کان در دل و گنج بر زبان است

گلکاری سخن زبان چه بیت است   گنجینه گشای کان چه بیت است
آواز دهد چو در رو سے   لیکن زبان ده معانی

از جستن نظم گرم رفتار   والا که فسکر مانده بیکار
تا چندان شغل خاطر آشوب   چندین بر بود هم رنگ خوب

گر از تنگ و پوی آب نام   بودی تو دری خلاص جانم
ره پیش کسی که ز چنین در   آفاق چگونه گرد سیر

با این همه هر که بیند این گنج   معلوم کند چه سخن سنج
انصاف سخن اگر تو بینی آید   خود تا فه کند حکایت از بو

در تو نه بهای بی سپاسم   من قیمت…
…   کسنم آفرین بجود باد

هر دار چه بنقل ناتوانست — در شستن عیب خویش دانا ست
گاوی که زبان او درست است — سوهان درشتهای پا ست

سگ نیز برای راحت خویش — لیسد بزبان جراحت خویش
آخر نه سگم که پیش مردم — خاصه که چنین شکار گردم

چون من سگی نخوردم از دار — تو پیری خویش را نگهدار
این آهوی شیر گیر من باد — ز آهو گیران عالم آزاد

از گر سگم نه خدای خوش کنم کام — کاغذ ز صحیفه شد بانجام
شش شیر شمار از شتر و هشت — جمله دو هزار و ششصد و شصت

تا مشق کز عیب شد بحل — مجنون لیلی عکس اول
تاریخ سه هجرت آنچه بگذشت — سالش نود و ششصد و هشت

هر نکته که طبع قابل — از بعد نوشتنش مقابل
تا هیچ از این میان نکند گم — کز یادگاهی خلاصش از نجم

امید که خسرو دهد پیچ — از چشم رضا کند نگاهی
زانکس که نگاه کند بچشمی — انصاف طلب کنم بچشمی

یارب که من سیاه نامم — کار استم این ورق بنجام
هر چند بداند این شمارم — چشم از تو ... دارم

شعر ارچه صلاح کار دین نیست — بر روی ز شعر بیت آفرین نیست
این نامه سرای آفرین باد — انشاء الله که ... باد

خاتمة الطبع

لیلای حی سخن را بر ناقه حمد محمودی می نشانم که عشق صادق آفریدهٔ اوست و قیس معنی را در نجد محبوبی می دوانم که صدی لا اله الا الله پسندیدهٔ اوست آنا بعد پوشیده مباد که درین آوان بهر آفرا زمان میمنت توامان که حسن سلمای علم و جمال عذرای هنر را در بازار بیست مشتریان نو نفیسان ذوق و شوق زلیخا کردار از اطراف امصار هجوم آورده اقلیم جهان بجوانش رونما ست لیلی مجنون شاهنشاه ملک خوش کلامی پنج نوبت نواز شهرستان بلند نامی حضرت مولانا خسرو بکف می دارند بنا بر علیه نسخه موصوف که از خمسه خسرو در رشتش جهت شیرین کلامی عدیل و نظیر خود نمیدارد بتصحیح و تنقیح مصححان نکته دان بر کاغذ خوب و تقطیع مرغوب بخط عمده در مطبع منشی نولکشور واقع دار العلم لکهنؤ باهتمام کارگذاران خوش کردار و مهتمان سلیقه شعار به شهر جمادی الاولی سنه یکهزار و دو صد و هشتاد و هشت هجری مطابق ماه جولائی سنه یکهزار و هشتصد و هفتاد و دو ... طبع حلی ... یافت شده زیب آغوش عشاق جهان گردید